

تشی و تشی
ازده تان
قصه قصه

به روایت نه نویسنده معاصر

به کوشش فرهنگ روشنی

تشویش اذهان خصوصی

به روایت ۹ نویسنده‌ی معاصر

به انتخاب فرهنگ روشنی

تشویش اذهان خصوصی

به انتخاب فرهنگ روشنی

انتشارات : سایه‌ها

نوبت و سال انتشار : اول - ۲۰۱۹

طراح جلد : سید محمد مهدی موسوی

گرافیک داخلی : غزاله ترکاشوند

[Instagram/farhang.roshani](https://www.instagram.com/farhang.roshani)

www.sayeha.org

فهرست

۷	مقدمه
۹	رضا کاظمی
۳۳	سید مهدی موسوی
۷۳	فرهنگ روشنی
۱۰۳	فاطمه اختصاری
۱۲۳	علی ولی‌اللهی
۱۴۹	علی کریمی کلایه
۱۵۷	سجاد داغستانی
۱۷۹	سید رضا قطب (زاویه)
۱۹۹	امیر نوروز خانی

مثلا مقدمه:

شاید اولین سوالی که به ذهن‌تان برسد این باشد که چه لزومی دارد گردآوری مجموعه داستانی که شاید برخی_ نویسندگانش کوچکترین ارتباطی از نظر خط فکری با یکدیگر نداشته باشند. خب سواالتان قابل احترام است و من آن را محترم می‌شمارم. ولی انتخاب داستان از نویسندگانی که آثارشان را دوست داری دل می‌خواهد نه دلیل. دل می‌خواهد سراغ جمع‌آوری داستان‌های نویسندگانی بروی که شاید خیلی از مخاطبان هنوز نمی‌دانند آنها دستی بر آتش داستان‌نویسی هم دارند، چرا که جز یکی دو نفر از نویسنده‌های کتاب، اغلب به عنوان شاعر مطرح هستند. باری به این نتیجه رسیدم مجموعه‌ای جمع‌آوری کنم از داستان‌های داستان‌نویس‌هایی که داستان‌هایشان را خوانده‌ام و دوستشان داشته‌ام. یکی از

مزیت‌های این کتاب برای مخاطب، یکجا جمع شدن و تدوین این آثار خوب کنار هم است. داستان‌هایی که خیلی‌هایشان تا بحال در هیچ کتابی منتشر نشده‌اند. امید است با خواندنشان به دنیای درونی نویسندگانشان سفر کنید و لذت ببرید.

فرهنگ روشنی / پاییز ۹۷



رضا کاظمی
۱۳۴۹-تہران

فقط خواستم صدات رو بشنم

به یاد و برای مهران قاسمی

۱

دیگر نمی توانستم. نمی توانستم بمانم. برام شده بود زندان. باس فرار می کردم. باس آن شب فرار کرده می زدم بیرون. و فرار کرده زدم بیرون. ملافهم را رو مُتکّایی که اضاف کرده بودم به بالش - مُتکّای خودم؛ صاف و صوف کردم. شد عینهو خودم وقتی خوابیده ام. خوابِ مرگ، با یک مُشت قرصِ مرض، آرام بخش، خواب آور.

شام را که می دادند - توی غذاخوری فسقلی - بعدش پرستار می ایستاد کنار درِ خروجی - ورودیِ سالنِ خواب؛ ما هم صف می کشیدیم جلوش. یک به یک می رفتیم پیش؛ قرص ها کپسول هاما را که سوا - جدا گذاشته، ریخته بودند توی ظرفِ کوچکِ پلاستیکی، می داد دست مان. یکی دیگر هم که رتبه اش پایین تر بود لیوانی آب می داد به مان. قرص ها را می انداختیم بالا، قورت داده نداده لیوان را خالی می کردیم روشن؛ که تلخ بودند مثل تریاک! بعد می باس دهان مان را عینِ دلقک ها برا پرستار باز می کردیم. زبان مان را اول می دادیم بیرون، بعد بالا

و می‌چرخانیدیم دور دهان مان تا اطمینانش حاصل شود، یقین کند خورده‌ایم‌شان و توی گوشه پَسَله‌های دهان و کناره‌ی لثه‌ها، زیر زبان و روی نوکِ زبانِ لوله شده‌مان و باقی سوراخ سمبه‌هامان - اگر یافت می‌کردیم - پنهان‌شان نکرده‌ایم تا بعد توی خوابگاه تُف کنیم سنگول بمانیم نخوابیم تا صبح.

قرص‌هام را نگذاشتم بفهمد نخورده، آمده، تُف کرده‌ام توی قوطیِ کمپوتِ نیمه‌پُر نیمه‌خالی. فِند و شگردش را می‌دانستم. قرص‌هام را نخورده، سرحال و سردماغ و سِورِ بودم - شده بودم. خاموشی زدند. رفتیم تو جامان خوابیدیم. البته خواب برای من نمی‌آمد. نباس هم می‌آمد. نیامد هم. باقی بیمارها خوابیدند. صدای خُر و پُف‌شان و بعضی صدای تِلنگِ‌شان رفت هوا. بی‌صدا ملافَم را دادم کنار، پا شدم از جام، آرام آمدم پایین. کفِ پام که رسید زمین، لرزِ خوشی بِم دست داد. رفتم بالشِ بیمارِ تختِ کناری‌ام را که افتاده بود پهلویش، کمی ش هم مانده بود زیرش، آرام کشیدم برداشتم. سرش کج شده از تخت آویزان مانده بود خُر خُر می‌کرد؛ مثل گوسفندِ تازه ذبح - قربانی شده. بالش‌اش را درازا - راستایِ بالش - متکای خودم گذاشتم. لباس‌هام را هم گولّه کرده پیچیدم دورِ خودشان و کردم زیرِ ملافه، گذاشتم بالای بالش‌ها؛ یعنی که سَرَم است این. بعد، ملافه را کشیدم رویَم - روی‌شان. شد خودم، سوای خودِ خودم. کارم شده بود مثل فیلم‌های فرار از زندان! که خب، همین‌طور هم بود.

پاورچین قدم برداشتم. اطراف را هم با حوصله و کمی دلهره - ترس، سَکِیدم پرستارِ شب نیاید سمت سالن خواب؛ که گاهی الله‌بختکی به سرش می‌زد بیاید - می‌آمد. جلوتر رفتم. میز - پايوونِ پرستاری پیدا شد. خواب بود. خواب که نه، چُرَت می‌زد پشت میزش. از آن چُرَت‌ها که تا صدایی بشنوی پاره می‌شوند. نوک‌پا

تشویش اذهان خصوصی | ۱۳

نوک پا از جلوش گذشتم. می‌باس می‌رفتم ته راهرو - گریدور، در سمت راست را - در سمت چپ را نه که در توالت‌های گند و گه گرفته بود - باز می‌کردم و چندتا پله را نرم مثل گربه پایین می‌رفتم، بعد می‌چپیدم گوشه پَسَله‌ای برا درآوردن لباس‌های بخش، و پوشیدن لباس‌هایی که بَم شخصیت، اسم و رسم می‌داد. بعد هم تُند می‌کردم به هوا در اصلی بیمارستان و نگهبان. نگهبان را هم باس دور می‌زدم، می‌پیچاندم، می‌گذشتم؛ و خلاص. خلاص می‌شدم.

رسیدم جلو در خروجی بخش. یکهو انگار آب سرد - یخ بریزند روو آدم، آن طوری شدم. روش قفل خورده بود. یک قفل کت‌وگنده. گیج گولا - شاکای دور خودم گشتم. عینهو سوسک سیاهی که دمپایی بخورد توو سرش - ملاحظش، گیج بخورد دور خودش چرخ بزند و با سری پُکیده - له شده. کاریش نمی‌شد کرد. چاره‌ای برایش نبود. برگشتم. باس می‌گذاشتم برا یک شب دیگر که یارو - نگهبان یادش رفته باشد قفل بزند؛ قفل زده رفته باشد. یا نه، باشد ولی مثلن تَنگش گرفته، رفته باشد برا خالی کردن خودش مثنائه‌ش. برگشتم - برگشته داشتم می‌رفتم تو جام بگیرم بخوابم، البت اگر خوابم می‌آمد - می‌بُرد، که باز چرخیدم، گشتم، سر و ته کردم خودم را رساندم کنار در. انگاری تو کله‌م برق زده باشند - برق زد که برگردم قفل را امتحان کنم. رسیدم جلو در قفل خورده. دست گرفتم به قفل. باز بود لامصب! نگهبان فشارش را یادش رفته بود بدهد برود تو قفل شود تا روز قیامت؛ که صبح فردا باشد ساعت شش. انگار تو آن جام عروسی برپا شد. فقط مانده بود قر و قمیش‌ش را هم بیایم، کل و هوار و هوراش را هم باقی مریض‌ها - روانی‌ها بکشند. خودم را جمع کردم جور کردم دکمه‌ی کنترل را هم زدم. زدم رو اسلوموشن. آرام. کند. بعد، قفل را که دست گرفته بودم، آرام از

تو حلقه درش آوردم. در باز شد. آمدم بیرون. پله‌ها را، پنج پله‌ی بزرگ و پهن را رفتم پایین. پیچیدم به چپ، تو تاریکی درخت‌ها لباس‌هام را که پیش‌تر آماده کرده، یعنی کِشِ رفته بودم از کمد فلزی رختکن، پوشیدم. آه نه، چرا یادم - حواسم سرِ جا، جمع و جور نیست؟ لباس‌هام را که با ترفند گفته بودم برادرم از خانه بیاورد برام و آورده بود، بَرَم کردم. حاضر یراق. شدم همان آقای متشخص - جنتلمن - خوش تیپی که پیش از آمدن - آوردنم به بیمارستان، بودم. به یمنِ لباس‌هام از مُخ‌تعطیلی درآمدم شدم همان آقای خبرنگار که بودم. رفتم طرفِ - سمتِ درِ اصلی بیمارستان. چراغ نگهبانی‌ش روشن بود. می‌باس هم روشن می‌بود. اگر نبود عجیب بود. چراغ نگهبانی مگر می‌شود خاموش باشد. بیمارستان روانی‌ها تعطیل‌بردار نیست که. مگر اداره است؟ دیدم دارم تو مُخ‌م - تو مُخ‌م دارد بازی درمی‌آید. انگار بودبودش گرفته باشد، همان‌طور شده بود - شده بودم. نگا نگهبان کردم. نشسته بود رو صندلی‌ش و لیوان چای، تو دستش داشت بخار می‌کرد، شبیه مِه می‌شد، شبیه دود سیگار یا شبیه چه می‌دانم می‌شد؛ و بالا می‌رفت. نگهبان را کاری‌ش نمی‌شد کرد. باس می‌رفتم پیش، ازش رد می‌شدم. برام مثل یکی از خوان‌های رُستم بود، البت سواى خودِ رُستم و رَخْش‌ش. به سمتش راه افتادم. حرکت‌م، سایه‌آم، خودم را که دید، تندی از جاش پا شد پنجره‌ی اتاقلک‌ش را باز کرد، سرش را آورد بیرون، نگا نگام کرد تا برسم جلوش. رسیدم جلوش. سلام کردم. خودم را محکم گرفته بودم تا سر و لباسم را ببیند مرتب است و خودم را هم ببیند چه شبیه آدم حسابی‌هام، و سین جیم‌م نکند، گیر بَم ندهد. جواب سلامم را بی‌صدا داد. حتمً لب‌خوانی می‌دانستم که فهمیدم سلامم را جواب داده. سر و لباسم و خودم را که خوب سُکید - دید زد،

تشویش اذهان خصوصی | ۱۵

ملايم تر گفتم: «بفرماييد؟» لهجه داشت. عيان و پُر ملات. گفتم: «آقاي صفدری لطفا در را بزديد.» هنوز تعجبِ نگا نگاش را داشت که مفهوش می شد: یعنی باس بشناسم تان؟ بش لب خندِ آشنایی - دوستی - مهربانی زدم و خم شدم برا راس و ريس کردنِ تايِ شلوارم که کج و کوچ شده تاب برداشته بود. البت مصلحتی. نگهبان تو شش و بش شناختن من، گيج واگيج مانده بود و مخش هم مثل همه ی بيمارها هنگ کرده تعطيل شده بود. آن هم تعطيلِ رسمی! بش وقت ندادم تجزيه تحليلم کند و با عکس های تو فايلِ ذهنش تطبیقم بدهد، که اگر توشان نبودم باز کند، بومد باز نکند. باز نکند که هيچ، زنگ - آژير خطر را هم بزند؛ و بعد - حالا خر بيار باقالي بار کن ببر. گفتم: «چه قدر خسته می شويم اين جا با اين مريض ها - بيمارهای زبان نفهم. نه؟! می بينيد آقاي صفدری تا چه ساعت از شب گذشته، اضاف مانده ام و کارها هم تمام نشده هنوز؟» کمی نرم شد. تو صورت - چهره ش می شد نرمش، انعطاف را ديد. گفت: «بله ديگر. سخت است.» هنوز تو نخ شناختن نشناختنم بود. دو به شک. کيش را داده بودم. کمی عقب نشسته بود. باس ماتش می کردم و می زدم به چاک. فقط برام مات معنی داشت؛ پات کردن - شدن تو کارم نبود. راضی م نمی کرد. اگر پات می شدیم می باس چند ساعتی می نشستم تو اتاقتش و مهره ها را از نو می چيدیم و پا حرف ها و گپ هاش می نشستم و هم پاش و باش چای می خوردم سيگار دود می کردم. اين را نمی خواستم. فقط مات. رُخَم را کشيدم به راست که از جلو لامپ پُر نور سر در اتاقت کنار بروم بيش تر نبيندم عکسم تو تاريخ خانه ی پس کلهش ظهور نکند. گفتم: «آن هم با اين پول ها - حقوق ها که به ما پرستارهای تازه قرارداد می دهند مگر می شود زندگی کرد؟ اضافه کار اگر نماييم، می مانيم لنگ و شرمنده ی زن و

زار و زندگی. اصلاً شما راضی هستید از حقوق تان؟» وزیر را کشیده گذاشته بودم مقابلش. رُخ را هم که قبلاً راست کرده بودم براش. کیش و مات.

خودش را از حیرانی گیجی درآورد، معمولی - عادی شد گفت: «ای آقا دست رو دل مان گذاشتی دردمان را درآوردی. حالا بفرمایید داخل یک چایی با هم بخوریم یک گپی هم بزنیم.» ادامه‌اش هم درآمد گفت: «گفتید از قراردادی‌های جدید هستید؟» سر تکان دادم بش. یعنی: ها. درِ اتاقک نگهبانی‌اش را باز کرد خودش هم در آستانه‌اش ماند که بروم داخل. تعارفِ زورکی! دیدم بازی از کیش و مات دارد درمی‌آید برود تو فاز پات شدن. دستی به موهام سر و لباسم کشیدم پاهام را هم تکاندم گفتم: «آقای صفدری تصدق تان، باشد برا فردا شب که زودتر بیایم بنشینم پای بساط چای و گپ و گفت و سیگار. حسابی و سرِ دلِ فرصت و حوصله. هان؟» ادامه دادم: «حالا است که زخم پا شود راه بیفتد سمت بیمارستان و اوایلا شود.» خندیدم. گفتم: «چندباری از سر شب زنگ زده است، دستم بندِ بیمارها بوده. دیر کنم از فرداش باس بشوم پرستار شبانه‌روزی.» این بار بلند خندیدم. از آن خنده‌ها - قه‌قاه‌ها که شکم را می‌لرزانند. مثل حاجی لرزونکِ یزدی‌ها. مثل مسقطی، زله. من هم باش خندیدم. خنده‌خنده رفت داخل، دکمه‌ی در را زد، باز کرد. براش دست تکان دادم و همان‌طور که تند کرده بودم برا بیرون رفتن تو دلم هم بش می‌گفتم - گفتم: باش تا امورات با همان رادیو شبانه و چای و سیگار و تنهایی بگذرد. مرا دیدی، حتمی پشت گوش‌هات را هم قبلش دیده‌ای. عجله‌عجله رفتم بیرون. از خیابان گذشتم ایستادم مقابل بیمارستان. بعد کمی دورتر رفتم. این پا آن پا کردم تا ماشین آمد. گفتم: دربست. دربست گرفتم برا دفتر مجله.

آمده - برگشته بودم خانه، چیزی که جا گذاشته بودم بردارم بروم؛ گفتم رفتنی سری هم به اتاقش، به خودش بزنم سر جاش باشد، بی خبر بلند نشده نزنه باشد بیرون با ناخوش احوالی که داشت. البتّه هیچ وقت جایی نمی رفت، ولی ذهن است - بدخیالی است دیگر، کاریش نمی شود کرد. دنبال آن چه می گشتم گشتم یافتم برداشتم گذاشتم تو کیفم راه افتادم رفتم - بروم، که یادم آمد با خودم چی گفته قرار کرده بودم. کج کردم سمت اتاقش. در زدم. چند تقه‌ی آرام، تا به هم نریزد خودش، اعصابش. سکوت بود. صدای بلند شدن، وول خوردن، حرکت کردنی نیامد. دوباره زدم. کمی بلندتر. نه. سکوت. تعجبم شد. تو خودم گفتم: یعنی چی؟ این که خانه بود همیشه، حتی وقتی زورش هم می کردم برود قدمی بزند تو پارکی خیابانی جایی حال و هواش عوض شود، از جاش تکان نمی خورد؛ بهانه‌ش هم حال نداری، غم‌داری، افسرده‌حالی بود. افسرده هم بود. قرص، دارو درمان می خورد - می کرد. دکترش را هم که می رفت می شناختم. مرتیکه‌ای بود

برا خودش. قُلچماق. فکر می‌کردی باس وزنه‌بردار می‌شده یا قصابِ سرِ محل. حالا پشت اتافش ایستاده بودم، خیالات - فکر - یادآوری می‌کردم با خودم. حالش که خراب شده بود فهمیدم - حس کردم باس با مهدخت به هم زده باشد. خاطرش را عجیب می‌خواست. نومزادش بود. نه، دوستش بود. هرچند چیزی بهم نمی‌گفت ازش. دوست نداشت بگوید. دوتایی مان برادر بودیم مثلاً، تو یک خانه، ولی تک زندگانی می‌کردیم. با مهدخت که به هم زد - زده بود، یعنی مهدخت که ره‌اش کرده رفته بود پی - سی‌په خودش، افتاد به حالِ حالِ نداری - افسرده - غمگینی. مردم گریزی‌اش زباندِ فامیل، آشنا روشناها شد - شده بود. تقه‌ی دیگری زده صداس کردم. سکوت. نگران در را باز کردم رفتم تو. تو رخت‌خوابش گولّه شده، پیچیده به هم، مُچاله موجه‌له خشک شده مانده بود. خشکم زد. کنارش هم جعبه‌ها روکش‌های دارو - قرص‌هاش پخش و پلا بود، و لیوان آبش هم خالی افتاده بود کنار تشکش. حتمّ تقلاً که می‌کرده پاش گرفته بوده بش. لاکردار! قرص‌هاش را یک‌جا رفته بود بالا، افتاده بود بال بال، و پیچیده بود تو خودش. خودش را ما را همه را پیچانده، رفته، ور پریده بود انگار. خشک شده بودم. نمی‌دانم چه قدر وقت همان‌طور همان‌جا خشک ماندم - مانده بودم. به خودم که آمدم، از خشکی، مات، مبهوتی درآوردم خودم را. هول و ولا - ترس خورده دویدم بالا سرش. رنگش شده بود رنگِ میت. رنگِ کافور. کمی بُهت‌زده - گیج نگاش کردم. با خودم گفتم شاید تیاتر درآورده - دارد درمی‌آورد برام. صداس زدم. بلند. به‌هوش نشد بلند شود از جاش بخندد بهم بگوید حالش خوب بوده امروز، بازی‌ش آمده - گرفته تیاتر دربی‌آورد بترساندم. نه. این خبرها نبود. نشستم کنارش دستم را بردم بالا محکم کوباندم تو صورتش. چپ. راست.

تشویش اذهان خصوصی | ۱۹

محکم. جوری که برق از سه فاز خودم هم پرید. باز هم زدم. باز هم. باز هم. نه. هیچ اتفاق خوش‌آیندی نیفتاد - رُخ نداد. بلند شدم دویدم سمت تلفن زنگ بزنگم اورژانس. میان دویدنم پام گرفت به کتاب‌هاش که چیده بود رو هم، کرده بود قلّه. کله کردم. مانده بود با ملاج بروم - بخورم زمین بخوابم کنارش بشوم میتِ دوم. خودم را جور و جمع کرده رساندم به تلفن، زنگ زدم برگشتم. برگشتم نشستم بالا سرش. گُه‌گیجه گرفته بودم از ترس، تلواسه، اضطرابی که افتاده بود به‌جانم و داشت خودم را هم از پا می‌انداخت - از تو خودم را هم می‌پاشاند. نمی‌دانستم تو این جور موقعیت‌ها باس چی کار کنی. بابام خودکشی کرده بود یا نه‌آم که بدانم چه غلطی باس بکنم؟ آن بدبخت‌ها همین‌طوری تو خواب، خواب‌به‌خواب رفته بودند، وقتی شیرِ گاز را نه‌مان یادش رفته بود ببندد. گیج‌غم بودم - شده بودم براش. دست گذاشتم رو شانه‌ش، شانه‌ش را تکان تکان، تکاندم. محکم. انگاری بخوامم ننوی کودکی هفتاد کیلویی را تکان بدهم خوابش ببرد، یا بیدارش کنم. تکانش دادم - می‌دادم، هم‌زمان هم می‌کوفتم تو صورتش؛ خودم هم هق می‌زدم. باش بلند بلند حرف زدم - می‌زدم، قربان صدقه‌ی قد و بالا، فهم و کمالاتش می‌رفتم. هیچ. بی‌فایده. اِفاقه نمی‌کرد - نکرد.

یک‌هو چیزی، آموزه‌ای یادم آمد. تندی پا شدم دویدم آشپزخانه. یخچال را باز کردم؛ شیشه‌ی شیر را برداشته آوردم - آمدم بالا سرش. سرش را که سنگین بود - شده بود، به‌سختی - زحمت بلند کرده گرفتم آغوش، و شیشه‌ی شیر را ریختم، خالی کردم تو دهانش. دهانش نیمه باز نیمه بسته بود - مانده بود. پایین نرفت. راه گلوش - حلقش بسته شده بود. دهانش پُر شد شیر، سر ریز کرد و از

کنارہی لبہاش شُرید طرف چآنہش، چکّہ کرد رو لباسش، و رو پام کہ زیرش بود. نسخہ‌ام افاقہ نکرد. هقی کہ می‌زدم داشت می‌شد گریہ - اشک. شد گریہ - اشک. دوستش داشتیم خیلی. دورادور هواس را ہم داشتیم. هوام را ہم داشت. برادر کوچکِہ بود. تحصیل کردہ، با فہم و کمالات. حسرتِ - رشکِ فک و فامیل، آشنا روشنا. دیگر حالہ را نفہمیدم - نمی‌فہمیدم. غم ریختہ بود بہ جانم. سرش را گرفتہ بودم تو سینہم، اشک‌ہام می‌آمد. فکرم ہم نرفت بعدِ اورژانس زنگ بزئم برادر خواہرہا بیایند تنہا نمانم باش کہ شبیہ میت شدہ بود، و حتمی آرام آرام دست بہ کارِ ترساندنم ہم می‌شد.

صدا اُزیرِ آمبولانس، خودم را بہ خودم برگرداند. صدا زنگِ در کہ برخاست، سرش را آرام از سینہم برداشتم خواباندمش تو جاش، یک بوسش ہم کردم و رفتیم برا مأمور اورژانس - نرسِ بیمارستان در را باز کردہ، تند تند بہِشان توضیح دادہ و راهنمایی‌شان کردم اتاقِ بابک. خودم ہم باشان - پشت‌شان رفتیم تو ایستادم کنار، توش و تقلّاشان را تماشا کردم. کارہای مقدماتی - احیاش را کردند. بعد، یکی‌شان را گفتند برود برانکارد بیآورد. رفت. کمی بعد، با برانکاردی برزنتی برگشت، و درازش کرد کنار بابک. ہق زدم. یکی‌شان نگام کرد و با چشم‌ہاش گفت: ہیس! ہیس شدم. بابک را یاعلی گفتند بلند کردند. نہ، چرخاندند سمت برانکارد و گذاشتند روش. زورِ اضافہ نداشتند انگاری کہ مثل آدم بلندش کنند، آن‌طور نچرخانند، دوبارہ اشکم را درنیآورند. برانکارد را بلند کردہ بردند بیمارستان. آدرس گرفتیم، پشت‌شان رفتیم.

۳

از جا پریدم با زنگی که داشت خودش را می‌سوزاند اعصابم را خط می‌انداخت. زنگِ سوم را که زد پشت آیفون بودم. بلند گفتم: «کی است این وقتِ نصفِ شب؟!» بابک بود. گفت باز کنم بیاید بالا. گفت: «زودی باش باس به راننده کرایه بدهم، هم‌راهِ پول ندارم - نیست.» در را زدم. صدایش را از پشت آیفون شنیدم که به راننده می‌گفت کمی صبر کند تا از دفتر پول بیاورد بدهد پش. بعد که آمد بالا و اوضاع آرام شد برام گفت راننده چپ نگاهش می‌کرده از جلو بیمارستان وقتی سوارش کرده رسانده بودش دفترِ مجله. گفت: «از آینه‌ش هی مشکوک مشکوک نگام می‌کرد - دیدم می‌زد - می‌سُکیدم، و حتمی با خودش هم دو دوتا چهارتا می‌کرده جواب بگیرد چهارتا. حتمی جواب هم گرفته، و با خودش هم گفته نَباس بهم اطمینان - اعتماد کند آن وقتِ بی‌وقت شب. آن هم وقتی از نزدیکای بیمارستان اعصاب و روان سوارم کرده بوده.» گفت: «تا رساندم - رسیدیم جلو دفتر، دیگر نگذاشتم حساب کتابش را - دو دوتا چهارتاش را توی کله‌ش ادامه دهد؛ زدم

تختہ‌ی ذہنش را پاک کردم گفتم تا یک سیگار چاق کند برگشتم آمدم پولش را داده راهش انداخته‌ام برود.» بعد ہم دویدہ بود سمت آیفون، زنگ را فشرده و مرا بد خواب - از خواب پرانده بود. دویدہ بودم - دویدم سمت آیفون و تا زنگ چہارم را نزدہ نسوزانده، گوشی را برداشته خواب‌آلودہ پرسیدہ بودم - پرسیدم: «کی است این وقتِ نصفِ شب؟!» گفت: «باز کن، بابکم.» باز کردم. پلہ‌های سه طبقہ را تو تاریکی آمد بالا. درِ دفتر را باز کردہ ایستادہ بودم تو آستانہ‌اش؛ متعجب با چشم‌هایی پُف کردہ. رسید جلوم. خَم شد، دست گذاشت رو زانوہاش، نفس نفس، و بی‌معطلی گفت: «کمی پول بدہ بدہم رانندہ، اگر ندہم زنگ چہارم را او می‌زند.» تندی رفتم تو و کیف پولم را برداشتم آوردم دادم دستش. پلہ‌ها را دوتا یکی رفت پایین، رانندہ را از نگرانی‌اش درآورد راهی‌اش کرد برود.

هنوز تو قابِ در ایستادہ، مانده بودم تا بیاید بُمبارانش کنم. آمد. دستم را گرفت ہلم داد رفتم - برویم داخل تا ہمسایہ‌ها را زا براہ نکرده‌ایم، کہ ہمیشہ از دست‌مان و از رفت و آمد پر سر و صدای بچہ‌ها شاکی، عصبی، دعوایی بودند خودشان. رفتم تو، در را بستیم. رفت آشپزخانہ و زیر کتری سوت‌دار را کبریت کشید روشن کرد. پشتش رفتم. هنوز بین‌مان سکوت بود. ہی می‌خواستم دہان باز کنم بہ حرف، سؤال، گپ، سین جیم؛ نمی‌گذاشت. چای کیسہ‌ای را گشت از تو کابینتِ بالاسرش پیدا کرد برداشت، دوتاش را درآورد انداخت تو قوری کوچکِ تَرَک تَرَک شدہ رنگِ چای پس‌دادہ. بعد، گشت طرفم نگام کرد. خیرہ. تو چشم‌ہام پُر بود سؤال، نتوانست تحمل کند؛ نگاش را آورد - انداخت پایین، قفل کرد رو سیگاری کہ نمی‌دانم کی روشن کردہ لای انگشتم بود و داشت برا خودش دود می‌کرد. دستش را دراز کرد بہ هوا سیگار. سیگار را از انگشتم

تشویش اذهان خصوصی | ۲۳

کند - گرفت گذاشت لبش. چند پُکِ پی در پی جان‌دار بِش زد، جانش را گرفت. سیگار، مُچاله - فشرده شد، آتَش‌ش هم سیخ. دوباره گذاشتش همان‌جا که بود - برداشته بود. باز هم - هنوز هم سکوت بود. کتری غُل زد. صداش، سوتش، بخارش بلند شد. برداشتش کله‌آش کرد تو قوری، رو لیپتون‌ها. قوری پُر شد. گذاشتش کنارِ کتری که برگردانده بودش سرِ جاش تا با گرماش دَم بیاید. باز - دوباره برگشت نگاهِ من کرد. سکوت را شکست گفت: «برویم تو سالن.» رفتیم. گفت: «برویم تو سالن.» رفتیم. گفت کامپیوتر را استارت بزنم روشن کنم راه بیندازم که یک خروار ایمیلِ نخوانده دارد. چند دقیقه‌ای همین‌طور غُرِ کاره‌اش را که مانده بود زد. چه کاری؟ اصلاً هیچ می‌دانست چند وقت است مجله نمی‌آید، ازش خبر نداریم؟ توهم زده بود انگار. گذاشتم غره‌اش را بزند تمام کند. زد تمام کرد. من هم از سکوت درآمدم گفتم: «کدام کار؟ کدام ایمیل؟ وِلش. بی‌خیال. حالا باشد بعدِ چای.» و به کاناپه‌ی وِلنگ و باز - تق و لُق شده اشاره کردم بنشیند راحت کند بروم چای بیاورم بخوریم، البت اگر دَم کشیده تیار شده باشد؛ بعد هم گپی و سیگاری پشتش بزنیم - بکشیم. حتم دارم اگر کفِ چای نبود نمی‌رفت بنشیند. رفت نشست. عجله‌عجله میزِ روبروش را از خرت و پرت‌ها، روزنامه، مجله، جاسیگاری پُر و پاکت سیگارِ مُچاله شده خالی کرده دودم آشپزخانه. توی آشپزخانه دورِ خودم می‌چرخیدم؛ با کمی اضطراب که به‌جانم انداخته این‌طور که شبانه آمده بود. می‌دانستم - خبرش را داشتم حالش خوش نیست. می‌دانستم کم مانده بوده خودش را بترکاند. می‌دانستم فعلاً باید بیمارستانِ اعصاب بستری باشد. و خیلی چیزهای دیگر. برا همین گیج می‌زدم، منگ و مضطرب بودم. چای دَم آمده بود. ریختم تو لیوان. دوتا. چند دانه هم خرما تو

یخچال داشتیم برداشتم گذاشتم تنگ لیوان‌ها، جاسیگاری را هم سُسته خشک کرده گرفتم دستم برگشتم سالن. سینی را گذاشتم جلوش. یکی‌ش را برداشتم برا خودم که بروم - رفتم مقابلش رو مبل چرمی تریش تریش شده نشستم، نگاش کردم. خیره. خیرگی‌آم را که دید گفتم: «چرا این‌طور نگام می‌کنی؟ تا حال دیوانه ندیده‌ای مگر؟» خنده‌آم گرفت. اول آرام و بعد بلند. قه‌قاه زدم. شکم گنده‌آم را حرفش - خنده‌آم لرزاند، و چشم‌هام را که همیشه می‌گفت مهربان هستند خیس کرد. همین‌طور که می‌خندیدم گفتم: «کوفت! مثل خُل‌ها می‌خندد، بعد می‌آیند مرا می‌گیرند می‌برند تیمارستان.» حالا مگر می‌شد خنده‌آم را بند آورد - بیاورم همسایه‌ها بیدار نشوند فکر کنند زلزله شده است. زور زدم، خودم را سِفت گرفتم، جد شدم. ولی هنوز پس‌لرزه‌های خنده می‌آمد و می‌رفت. به‌شان محل ندادم؛ بُریدم‌شان. چِدتر شدم. چایش را که برداشته تو دستش بود لب زد. من هم لب زدم. خوردنی شده بود. خوردیم. در سکوت. چای‌مان که تمام شد اَزَم سیگار خواست. بِش دادم. گرفت روشن کرد. کشید. در سکوت. فیلترش را که تو جاسیگاری لِه کرد گفتم: «حالا آتش کن این کامپیوترِ اسقاط - در پیتت را.» اَخم کردم بِش. می‌دانستم، یعنی همیشه بِم گفته بود - می‌گفت: مهربان اصلاً بِت اَخم نمی‌آید. اَخم را جمع کردم و خنده شوخی گفتم: «به کامپیوترِ فول - همه‌چی تمام من توهین کردی - می‌کنی؟» و بلند شده رفتم دکمه‌اش را زدم، برگشتم نشستم سرِ جام و دوباره زُل رفتم تو نِگاش. نگاش را کج کرد از خطِ زُل رفته‌گی‌آم، انداخت رو دیوار و اثاثیه‌ی دفتری که مثلاً دفترِ مجله‌ست. صدا بالا آمدن و بندوز که آمد، پا شد رفت نشست پشت میز، و خط - تلفنِ مجله را اشغال کرد. وصل شد اینترنت. صدا، فقط صدای فَنِ کامپیوتر بود. بی‌صدا

تشویش اذهان خصوصی | ۲۵

ایمیل‌هاش را دید. پاک کرد. دید. پاک کرد. دید. خسته شد، صفحه را بست، تلفن را از اشغالی‌ش درآورد، دستگاه را خاموش کرد. فقط نگاهش می‌کردم. ازم بعید بود سکوت کردن، حرف نزدن، شلوغ‌بازی درنیاوردن. شوخی نکردن؛ حتی شوخی باردی، که با هم داشتیم و کک‌مان هم از شوخی‌هامان نمی‌گزید ازم بعید بود. خودش هم این را می‌دانست. از پشت میز بلند شد، گشتی تو سالن، تو اتاق تحریریه زد. دستی هم به میز خودش کشید، گرد و غبارهاش را پاک - تمیز کرد؛ برگشت نشست روبروم. نشسته نشسته هنوز صبرم ترکید - تمام شد. پُر توپ و تَشَر بش گفتم: «پ چرا هیچ نمی‌گویی؟ بگو بدانم چه کردی با خودت؟ این جا این وقت شب برا چی - برا چی ت بود بیایی؟ اصلا بگو بدانم...» کف دستش را بالا آورد گرفت مقابل صورتم گفت: «خب خب، چه خبرت است؟ یک یک بپرس، برات بگویم.» گفتم: «خب، چه کردی امشب؟» بی‌خیال، سرد، آرام گفت: «هیچ. فرار کردم. جام نبود آن‌جا.» بعد، توپ را انداخت تو زمین من: «تو فکر می‌کنی جام آن جاست؟ تو تیمارستان؟» چی باس می‌گفتم؟ سرم را برآش انداختم بالا، یعنی: نه. گفت: «قربان دهانت. آدم با فهم و کمالات که می‌گویند تو را می‌گویند.» بُراق شدم تو روش که: «مسخره می‌کنی - کردی؟» تندی گفت: «نه. چرا مسخره؟» حرف را گرداندم سمت دیگر، گفتم: «اصلا ما نفهمیدیم چرا رات افتاد بیمارستان روانی‌ها.» تا حدی می‌دانستم ها، ولی بیش‌تر خواهی‌آم گُل کرده بود. ادامه‌ش گفتم: «خبرت را آخر بار از بیمارستان داشتیم نه تیمارستان، که خر بازی - الاغ بازی درآورده زده ترتیب خودت را داده بودی؛ یعنی می‌خواستی خودت را بترکانی که به‌خیر گذشته بوده.» گفت: «خب؟» با پوزخند - تمسخر گفتم: «خب ندارد، حالا بگو چی ت شد یکپهویی از

تختِ بیمارستان پریدی تو تختِ تیمارستان؟» با خنده - تہ خندہ ای گفت: «شعر می سازی؟ قافیہ جور می کنی؟» چیزی نگفتم. گفت: «اشتباه شدہ بودہ.» گفتم: «واقعا؟» گفت: «بلہ کہ واقعا. دکتر بیمارستان احمق بودہ، معدہم را کہ سُستہ - داشتہ می سُستہ، توش دارو دوائِ افسردگی کہ می خوردم - ہمہ ہم می خوردند مثل نُقل و نبات - دیدہ، یافت کردہ، فکری شدہ با خودش کہ حتمی دیوانہم. بعد دستور دادہ تخت بہ تختہم کنند ببرند تیمارستان - بیمارستانِ روانی ہا.» گفتم: «یعنی چی؟» گفت: «یعنی چی ندارد. بی سواد بودہ، کمی ہم زِنِ الْأَغِ تو خونش داشتہ. آخر کدام خُل، مُنگَل، نفہمی بیمارِ رو بہ موتِ دوا خوردہ را کہ ہنوز خوب - ساق - سلامت - سر پا نشدہ می فرستد جای دیگر؟ ہان؟ این درست است مہران؟» چی باس می گفتم. ہی توپ را می انداخت تو زمین من اَزَم تأیید می گرفت برا خودش. باز سرم را انداختم بالا، و توی مُبلی کہ نشستہ بودم وُول خوردم جابہ جا شدم گفتم: «برادرت می گفت قات زدہ بودی، دارو درمانِ حسابی می کردی - می خوردی؛ نہ از این نُقل و نبات ہا. می گفت یک دو بار ہم خرابکاری کردہ - بار آورده بودی. چرا؟ چی ت بود - چی ت است بابک؟» بی قید و خیالِ شانہ بالا انداخت گفت: «حالاہ! گیر ندہ! وِلش!» چشم ہای گرد - تعجب شدہ ام را کہ دید گفت: «خوابم می آید مہران؛ کجا بخوابم؟» گفتم: «رو سرِ من! یعنی چی کہ خوابم می آید؟ یعنی کشک؟ زابرامان کردی پراندی مان از خواب، کہ گپ نزدہ کپہی خودت را بگذارِ بمیری تا صبح؟ تا صبح اگر بیدار خوابی بکشم، پ کارہای مجلہ را کی می خواہد - می تواند - از دستش برمی آید بکنند؟» تندی گفت: «تو. فقط کار خودت است. صفحہ بند رو دستِ مہران نیامدہ است - نداریم ہنوز.» فوتَم - بادَم می کرد پدر سوختہ، تا کیفور شوم کوتاہ بیایم رھاش

تشویش اذهان خصوصی | ۲۷

کنم بگذارم بخوابد. کوتاه آمدم ره‌اش کردم گذاشتم بخوابد. رفتم بالش - پتو
براش آوردم انداختم زمین رو موکت. دراز شد. خوابید.

بیدار که شدم مهران نبود. حتمی رفته بود پی نان، شاید هم پی خبر کردن برادرم که زودی خودش را برساند پیش از آن که مرغ‌آش از قفس بپرد برود. جیم فنگ. تندی پا شدم از جام، چای را آماده - تیار کردم، و شکم خالی، ناشتا، داغاداغ، هورت کشیدم خوردم، زبانم، سقّم را هم سوزاندم. سیگارِ مهران رو میز بود نخ‌ برداشته آتش زدم کشیدم، و زدم بیرون. باس زودتر گور و گم می‌کردم خودم را. کجاش را نمی‌دانم، ولی می‌باس می‌رفتم. هر جا، جز بیمارستان روانی‌ها. چند خیابان بالاتر پیچیدم توی کوچه‌ای که تلفن عمومی داشت. از آن قدیمی‌هاش - اِتا فک‌دار - سکه‌ای‌هاش. چپیدم توش. زود بود هنوز برا رفتن طرفی. لرز صبح‌گاهی گرفته بودم. درش را پشتم چفت کردم. چُمباتمه نشستم کفِ کیوسک، زانوهام را بغل گرفتم، چانه‌م را گذاشتم روشن و چشم‌هام را بستم. مهدخت. خیالاتم همه، رنگِ مهدخت داشت. دلم براش عجیب تنگ شده بود. روزی که دعوامان شد، روز نحسی بود؛ انگار شماره‌ش ۱۳ باشد. از مجله بش زنگ

زده، قرار گذاشته بودم بیاید کافه. آمد. یک قوری چای سفارش دادیم با خرما، و یک قلیان. آوردند، خوردیم، کشیدیم و همراهش گپ زدیم. بعد، کم کم حرف‌ها - صدامان بالا گرفت. داشت ادا رفتن - بریدن درمی‌آورد برام. همه‌ی حرفش خانه‌یکی شدن بود. تریپ ازدواج که می‌گویند، مهدخت بود. داشت میان‌مان جَرَمَنَجَرِ حسابی می‌شد که صاب کافه آمد جواب‌مان کرد. آمدیم بیرون، پیاده گز کردیم تا پارک. نشستیم زیر آلاچیق، و باقی مشاجره - دعوامان را دست گرفتیم. جدتر و تندتر و فلفلی‌تر. فقط مانده بود ضرب و شتم - فحش و فحش‌کاری، که خودمان را جمع و جور کردیم شدید آدم! یعنی ادا آدم‌های محترم - با شخصیت را درآوردیم؛ و ادامه‌ش را کشانیدیم به لوس‌بازی - عاشق - معشوق‌بازی، و هق زدن. مثل احمق‌ها برایش چشم خیس کردم. ادامه‌ش را هم او گرفت. شدید یک جفت گنجشکِ ننه مُرده! بعد بلند شد؛ نه، اول چشم‌هاش را با دستمالی که بش دادم خشک کرد، دماغش را هم باش گرفت، پس‌اش دادیم. بعد بلند شد بام دست داد و رفت. گفت برا همیشه. گفتم به دَرک! ولی تو دلم خودم را فحش‌باران کردم برا کوتاه نیامدن، دست به دامان نشدیم. رفت. خاطرش را می‌خواستیم. زیاد. طوری که از فرمایش افتادم به غم - افسردگی - مالیخولیای ذهنی.

صدای کوفتن، تَقّه زدن‌های سکه به شیشه‌ی اتاقک از جام پراند. هم خودم را هم خواب و خیالاتم را. پا شدم ایستادم. زن جوانِ چادر به‌سری پشتِ درِ باجه ایستاده بود مضطرب، و سکه‌اش را گرفته بود بالا رو به من؛ یعنی می‌خواهد - باس تلفن بزند. دستی به لباس‌هام کشیدم آمدم بیرون، ایستادم کنار، تکیه به دیوار. تا برود تو، و در را هم پشتش محکم ببندد چفت کند، و چپ چپ - نگران - ترس‌خورده نگام کند - کرد.

تشویش اذهان خصوصی | ۳۱

تکیه‌ام به دیوار بود، و نگاهش می‌کردم تا حرف‌هاش که تمام نمی‌شد تمام شود. خیلی گذشت ولی تمام شد آمد بیرون. خواست که برود، آزش همین‌طوری - برا خالی نبودن عریضه پرسیدم سکه‌ی اضافی دارد بم بدهد. داشت. داد. ساعت را هم ازش پرسیدم که چند است الان؟ گفت ۱۰:۴۵ دقیقه؛ و تندی رفت. انگاری جنُ تو جانش رفته - دنبالش کرده باشند. چه‌قدر گذشته بود مگر از وقتی رفته بودم چمباتمه نشسته خوابیده بودم تو باجه‌ی تلفن؟ دستی به پُشتِ شلوارم کشیدم راه افتادم بروم. نرفتم. ماندم سرِ جام. انگاری چیزی تو کله‌ام شروع کرد چرخ زدن، راه رفتن، گویه کردن. انگاری بِم می‌گفت - گفت: حالا که داری می‌روی گور کنی خودت را بِچپی توش، یک احوالی هم از مهدخت بگیر. و این حرفش را هی تکرار می‌کرد، اِکو می‌داد تو سرم. هرچه با چیزی - کسی که تو کله‌ام بام حرف می‌زد - وسوسه‌ام می‌کرد کلنجار رفتم حریف نشدم. با اضطراب - دل‌دل زدن، درِ کیوسک را باز کرده رفتم تو. سکه انداختم. دستم لرز داشت. شماره گرفتم. تا آن‌طرفِ خط گوشی را بردارد مُردم، یعنی داشتم می‌مردم؛ اما وقتی گوشی را برداشت منصرف شدم از مردن. خودش برداشته بود. مهدخت. صدام لرزه گرفت - گرفته بود. بدنم هم یک‌جور رعشه‌ی غریب ولی شیرین برداشته بود. اُوهُو اُوهُو - سرفه - تَنَحُّج کرده گفتم؛ یعنی خواستم بگویم، نمی‌دانم چه ولی هرچه خواستم بگویم نشد؛ حرفم نیامد. جاش سکوت آمد ماسید - لانه کرد تو حنجره‌ام. چندباری گفت: «الو الو. بفرمایید، با کی کار دارید - داشتید؟» حرفی نزدم، نتوانستم بزنم. فقط صدایش را، لحنِ نرم و مخملی صدایش را گوش داده - شنیدم. انگاری برا همین آمده زنگ زده باشم که صدایش را بشنُفم. آرامم می‌کرد - کرد. یک‌جور آب روی آتش بود - شد برام. هنوز داشت

الو الو می‌کرد - می‌گفت که گوشی را گذاشتم. از باجه درآمدم. رفتم سمت خیابان اصلی؛ ماشین گرفتم برا بیمارستانِ اعصاب که فرار کرده بودم اَزش.

۶ خرداد ۸۹ - تهران



سید مهدی موسوی
۱۳۵۵ - تهران

عمودی‌ها

سرش را انداخته بود پایین و تند تند می‌نوشت. معلوم بود که به حرف‌هام گوش نمی‌دهد. نسخه را هل داد به طرفم و گفت: «چند تا قرص آرام‌بخش واسه‌ت نوشتم و یه مقدار ویتامین که تقویت بشی. اینا رو تا دو هفته دیگه بخور. تو این مدت هم هر چیزی که اذیتت می‌کنه رو روی کاغذ بنویس و دفعه‌ی بعد با خودت بیار.»

زیرلب چیزی می‌گویم و بیرون می‌زنم. به ماشین که می‌رسم می‌بینم جریمه شده‌ام. برگه را از پشت برف‌پاک‌کن برمی‌دارم و پاره می‌کنم. می‌نشینم پشت فرمان، صندلی داغ شده است. پنجره را باز می‌کنم، باد گرم توی صورتم می‌زند. از سمت راست خیابان جلو می‌روم. ماشین‌ها به سرعت از کنارم رد می‌شوند. حوصله‌ی سبقت گرفتن از هیچ‌کس و هیچ‌چیز را ندارم. کسی پشت سرم بوق می‌زند. لاین وسط خالی است اما بی‌خودی هی بوق می‌زند. پایم را یک‌دفعه

روی ترمز می‌گذارم. تصادفی اتفاق نمی‌افتد. ماشین را نگه می‌دارد و به سرعت به سمت من می‌آید. می‌گذارم نزدیک شود. دارد فحش می‌دهد. پا را می‌گذارم روی گاز و فرار می‌کنم. از چراغ قرمز رد می‌شوم. پلیسی سوت می‌زند و شماره‌ی ماشین را برمی‌دارد. اعتنایی نمی‌کنم. به تابلوی تبلیغاتی نگاهی می‌کنم و رد می‌شوم. موبایلم زنگ می‌زند. جواب نمی‌دهم. می‌رود روی پیغامگیر. سیگاری را از جیب پیرهنم در می‌آورم و آتش می‌زنم. روشن نمی‌شود. سیگار را برعکس گذاشته‌ام. پرتش می‌کنم از پنجره بیرون. موبایل دوباره زنگ می‌زند. جواب نمی‌دهم. می‌رود روی پیغامگیر. جلوی یک داروخانه نگه می‌دارم و می‌روم داخل. نسخه را تحویل می‌دهم. نمی‌توانم بنشینم. شروع می‌کنم به قدم زدن. به عکس زن‌های روی شامپوها نگاه می‌کنم. یک‌دفعه صدایم می‌کنند. برمی‌گردم. پسر جوانی نسخه را می‌پیچد و مشما را به سمتم هل می‌دهد. پول داروها را حساب می‌کنم و می‌آیم بیرون. کنار ماشین می‌ایستم. قرص‌ها را از مشما درمی‌آورم. روی همه‌شان چند تا خط عمودی کشیده است. همه را می‌ریزم توی جوی آب. فقط قرص‌های «ویتامین ب» را نگه می‌دارم. ماشین را روشن می‌کنم و به طرف خانه حرکت می‌کنم.

در را باز می‌کند و می‌آید داخل خانه. نمی‌بینمش، از صدای باز شدن آرام در می‌فهمم که خودش است. می‌گویم: «سلام آیدا، دیر اومدی؟!» می‌آید داخل. شالش را پرت می‌کند روی مبل و با لحنی تکراری می‌گوید: «سلام عزیزم قربون اون چشای قشنگت، تو ترافیک بودم» روزنامه را برمی‌دارم و زیر لب غرولند می‌کنم: «از این شعر و ورایی که واسه بقیه تیکه پاره می‌کنی به من

نگو» سرش را با لحنی تمسخرآمیز به طرفم برمی گرداند و در حالی که دو طرف سلوارش را گرفته با لحنی سینمایی شروع می کند به جمله های عاشقانه ردیف کردن. توجه نمی کنم و دنبال جدول می گردم. بازی اش را قطع می کند و به اتاق خواب می رود. جدول را پیدا می کنم. اول شروع می کنم به حل کردن عمودی ها. از افقی ها هیچ وقت خوشم نمی آید. مرا یاد بابا می اندازد، همان وقتی که سوخته بود و توی سردخانه مرا بردند برای شناسایی جسدش. شده بود یک چیز سیاه وحشتناک. هر چند نسوخته اش هم تعریفی نداشت. مامان گریه می کرد. بابا دیگر به خانه نمی آمد. شده بود یک چیز... یک حرف وسط دو تا خانه سیاه در نمی آید. می روم سراغ افقی ها. آیدا صدایم می کند: «این چمدونارو که هنوز نبستی؟!» جدول را روی تلویزیون پرت می کنم و می روم کمکش. اول لباس های زیرش را می چپانم ته ساک، بعد لباس های مهمانیش را. معلوم نیست قرار است در این دو روز مسافرت چند دست لباس عوض کند؟! ساک های بعدی را پر می کنم از خرت و پرت. سیخ و قابلمه و قاشق و چنگال و واکن و... آیدا واکن را برمی دارد می گذارد توی کیفش. ساک را ول می کنم و می روم توی هال جلوی تلویزیون می نشینم. تمام خانه را دارد جمع می کند. پیک نیکی را هم برمی دارد می گویم: «بس کن دیگه! تو این دو روز مگه چقدر وسایل می خوایم؟!» مایکروفر زنگ می زند. از آن اتاق داد می زند: «میزو بچین تا من بیام» گوش نمی دهم. جدول را بر می دارم. شروع می کنم به حل کردن افقی ها. موبایلم زنگ می زند. گوشی را برمی دارم. «فاطی» است. حالم را می پرسد و تأکید می کند که قرص هایم را سر وقت بخورم. می پرسد که چرا گوشی را جواب نمیداده ام. طفره می روم. صدای گریه ی بچه اش بلند می شود تند و تند سفارش می کند و خداحافظی می کند. آیدا

می‌گوید: «کی بود عزیزم؟» می‌گویم: «آبجیم بود. سلامت رسوند» به آشپزخانه می‌روم و وسایل ناهار را آماده می‌کنم. صدای زنگ موبایل دوباره بلند می‌شود. پشت فرمان نشسته‌ام و دارم عرق می‌ریزم. پشت تونل ترافیک شده است. صدای ضبط را بلند می‌کنم. «حمیرا» اوج می‌گیرد. آیدا با عشوه می‌گوید: «یه نوار دیگه بذار، اینا چیه عزیزم اعصابم خورد شد» نوار را می‌آورم بیرون. یک نوار از داخل داشبورد درمی‌آورم و می‌گذارم. «یساری» وسط آهنگ است. کم‌کم می‌روم توی حس. چشم‌هایم پر اشک می‌شود. سری به تمسخر تکان می‌دهد و می‌گوید: «گه بزمن به تو و سلیقه‌ی خوشگلت شوهر جونم» واکمن را از کیفش درمی‌آورد گوش‌ها را می‌چپاند توی گوشش، گوشواره‌های جدیدش دیده می‌شوند. سفیدی گوش‌هایش مرا یاد ملافه‌ی روی جنازه‌ی بابا می‌اندازد. ملافه را که کنار زدند مامان جیغ می‌کشید. من فقط نگاه کردم... آیدا با سرش ریتم می‌گیرد. جدیداً می‌رود هورمون و ژل می‌زند که باسنش شبیه «جنیفر لوپز» شود. رفته است توی حس، روسریش عقب رفته و موهای طلایی و گوش‌های سفیدش کاملاً بیرون زده‌اند. ماشین‌ها آرام آرام جلو می‌روند. یکی در میان صدای بوق می‌آید. زیر بغلم عرق کرده است. طرف اول نوار تمام می‌شود. دریچه‌ی کولر را به طرف خودم برمی‌گردانم. وارد تونل می‌شویم. ماشین یک‌دفعه تاریک می‌شود. توی دلم چیزی خالی می‌شود. دستم را آرام دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم. دستم را محکم فشار می‌دهد. دستم را آرام به طرف قلبش می‌برد... صدای بوق بلند می‌شود. ماشین جلویی حرکت کرده است. دستم را از دستش بیرون می‌کشم و راه می‌افتیم.

توی حمام است در را کمی باز می کند و صدایم می زند: «شوهر خوشگلم، میشه اون ژلیتو بدی من؟» از لای در تیغ را می دهم و دیدش می زنم. لبخند می زند و لب هایش را به علامت بوسه غنچه می کند. می روم جلوی آینه، ته ریشم بیرون زده است. با دست صورتم را می پوشانم. می روم جلوی تلویزیون می نشینم. چند بار کانال را عوض می کنم، بعد خاموشش می کنم. صدای در زدن بلند می شود. آب معدنی آورده اند. احتمالاً کار آیدا است. آب معمولی که نمی خورد. می گوید سنگ کلیه می آورد. در را باز می کنم، انعام می دهم و پیشخدمت را هل می دهم بیرون. چشم هایش گرد می شود. در را می بندم. به طرف حمام می روم. در می زنم. می گوید: «چیه شوهر جون؟» می گویم دستشویی دارم و در را باز می کنم. چشم هایش را بسته و زیر دوش دارد بدن کفی اش را می شوید. می نشینم روی توالت فرنگی و زل می زنم به اندام سفیدش. چشم هایش را باز می کند. شروع می کند به خواندن یک ترانه‌ی اسپانیایی. سیفون را می کشم و از حمام می آیم بیرون. لباس می پوشم. کراواتم را می زنم. گرهش را تا می توانم سفت می کنم. جلوی آینه خودم را برانداز می کنم. بعد سویچ ماشین را از روی تلویزیون برمی دارم، صدای آب قطع شده. می گویم: «من ماشینو میارم دم هتل اونجا منتظرتم» توی حمام یک چیزهایی می گوید. صدا می پیچد و چیزی نمی فهمم. می آیم از اتاق بیرون و در را محکم پشت سرم می بندم.

پیتزا را می آورند. گوشه هایش سوخته است. به آیدا نگاه می کنم. گوشواره اش را عوض کرده است. سس قرمز را خالی می کنم روی پیتزا. با کارد یک تکه از پیتزایش را می برد و در دهانش می گذارد. سس سفید را در خطهای متقاطع می ریزم روی سس های قرمز. دستمال کاغذی را برمی دارد و آرام روی لب هایش را

پاک می‌کند. یک تکه بزرگ از پیتزا را برمی‌دارم و گاز می‌زنم. کش می‌آید و جدا نمی‌شود. یک قطره سس می‌ریزد روی شلوارم. با ناخن سس را از روی شلوارم برمی‌دارم. آیدا یک تکه دیگر می‌گذارد توی دهانش و با دهان بسته مشغول جویدن می‌شود. بعد دستمال کاغذی را برمی‌دارد و آرام روی لب‌هایش را پاک می‌کند. با صدای بلند می‌گویم: «آشغالا پیتزا رو سوزوندن. می‌بینی؟!» سرم گیج می‌رود. بوی پیتزا و گرما کلافه‌ام کرده است. سرم گیج می‌رود. شقیقه‌هایم درد می‌گیرد. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. آیدا با نگرانی نگاهم می‌کند. بلند می‌شوم به طرف دستشویی می‌روم. توی آینه خودم را نگاه می‌کنم. بالا می‌آورم توی کاسه‌ی دستشویی. شقیقه‌هایم درد می‌کند. سرم گیج می‌رود چشم‌هایم سیاهی می‌رود. دستم توی هوا دنبال چیزی می‌گردد. دستم را به چیزی گیر می‌دهم. زمین می‌خورم. نور لامپ توی چشمم می‌زند. سعی می‌کنم جیغ بکشم اما صدایم در نمی‌آید. چشم‌هایم را می‌بندم حس می‌کنم زمین زیر پایم حرکت می‌کند. دارم فرو می‌روم، فرو می‌روم... با تمام قوا جیغ می‌کشم. چند تا مرد و زن داخل می‌ریزند. آیدا جلو می‌آید. نگاهش می‌کنم، گوشواره‌هایش را عوض کرده است. روی سرم خم می‌شود، دستم را می‌گیرد. چشم‌هایم را می‌بندم و لبخند می‌زنم. دستش را روی شقیقه‌ام می‌گذارد و فشار می‌دهد. آرام می‌شوم. کسی دارد با موبایلش به اورژانس زنگ می‌زند.

ماشین را کنار ساحل پارک می‌کنم. می‌گویم: «امشب بزنیم به دریا» می‌گوید: «آخه اینجا که ساحلش قابل شنا کردن نیست عزیز دلم» می‌گویم: «تو نمیای من میرم» نگاهم می‌کند یعنی نرو. نگاهش می‌کنم یعنی مواظبم.

تشویش اذهان خصوصی | ۴۱

دستم را می‌گیرد و روی قلبش می‌گذارد و جمله‌ای عاشقانه می‌گوید. نمی‌دانم این صحنه را توی کدام فیلم دیده است. پشه‌ای روی صورتش می‌نشیند. دستم را ول می‌کند و پشه را می‌پراند. می‌گوید: «الهی شکر که امشب می‌ریم، دورت بگردم این پشه‌های لعنتی تن منو دیگه داغون کردن» نگاهی به من می‌کند و با خودش ادامه می‌دهد: «نمیدونم که این پدر سوخته‌ها واسه چی تو که این قدر گوشتت شیرینه رو نمی‌خورن. پریسا جون می‌گه اونایی که ویتامین ب خونشون زیاده پشه‌ها زیاد نیششون میزنن. آخه خواهر...» در را می‌بندم و به طرف دریا می‌روم. ماه کامل شده است. سفیدی مهتاب توی چشمم می‌زند. برمی‌گردم و برای آیدا دست تکان می‌دهم. چشم‌هایش را بسته و گوشی واکن توی گوشش است. صدای دریا توی مغزم می‌پیچد. کفش‌هایم را در می‌آورم. جوراب‌هایم را هم. آرام پا می‌گذارم توی آب. شلوارم خیس می‌شود. تازه می‌فهمم که با لباس به آب زده‌ام. رد پاهایم روی ماسه‌ها تا لب آب آمده‌اند. موج جلو می‌رود و چند تایی را پاک می‌کند. برمی‌گردد، زیر پایم خالی می‌شود. جاپایم را روی ماسه‌ها محکم می‌کنم. دریا در افق با آسمان یکی شده است. همه چیز سیاه است. سرم را برمی‌گردانم. آیدا توی تاریکی داخل ماشین گم شده است. موج عقب می‌رود. صدف‌های خرد شده توی مهتاب دیده می‌شوند. یک قدم دیگر جلو می‌روم، آب تا زیر شکمم بالا می‌آید، تمام تنم یخ می‌کند. دلم می‌خواهد جلوتر بروم. یک قدم دیگر برمی‌دارم. موبایل زنگ می‌زند. توی جیب پیرهنم جا مانده است. ناخودآگاه جواب می‌دهم. معاون شرکت است. خیالم را راحت می‌کند که همه چیز بر وفق مراد است. موج بزرگی می‌آید و تعادلم را به هم می‌زند. گوشی موبایل از دستم توی آب می‌افتد. بهتم می‌زند. گوشی آرام آرام در آب و سیاهی پایین می‌رود.

موج برمی‌گردد، زیر پایم خالی می‌شود. به یاد بابا می‌افتم. مامان توی سرم جیغ می‌کشد. سرم را می‌کنم زیر آب. دهانم تلخ و شور می‌شود. سرم را درمی‌آورم و به طرف ساحل برمی‌گردم.

از چیزهای مختلفی شروع می‌شود

از چیزهای مختلفی شروع شد. مثلاً همان فردی که مثل یک سایه هر روز چند بار از کنارم رد می‌شد یا همین سپیده که توی اتاق بغلی دارد...

_ راستی گفתי سپیده! شما چه جوری با هم آشنا شدین؟

دارد توی کیفم دنبال عکس با شماره تلفن‌های ناشناس می‌گردد یا از اول داستان می‌دانستم که اینجوری می‌شود. از همان نقطه‌های تاریکی که در فلاش‌بک‌های آینده قرار است روشن شود یا از همین شروع مسخره‌ای که می‌توانستم ولش کنم به امان خدا و بچسبیم به لب‌های داغ همسر عزیزم که توی اتاق بغلی دارد کتم را برای یافتن موهای طلایی ناشناس واری می‌کند...

_ مگه تو با کس دیگه‌ای هم رابطه داشتی؟

ولی بیشترش تقصیر همان مرد بود. اوایل او را جدی نمی‌گرفتم مثل تمام خیابان‌ها و آدم‌هایی که دیوانه‌وار از کنارم رد می‌شوند مثل آخرین مدهای مانتو و داغ‌ترین خبرهای روزنامه‌ها. مثل همین سپیده که خودش را پرت کرد توی زندگی‌ام و شد یکی از همان نقطه‌های تاریکی که...

_ از اون نقطه‌های تاریک بیشتر برام بگو!

اصلاً باورش نمی‌شد! کارمان که تمام شد زل زدم توی چشم‌هایش و گفتم: «پس کی میان؟!» سعی کرد تعجب کند شاید هم...
واقعاً تعجب کرد مثل آدمی که از سیارهای ناشناخته پرتش کرده باشند وسط ماجرای مهم. چشم‌های چسبناکش را دوخت به تن لختم و گفت: «کیا رو میگی» جوابش را ندادم. لباس‌هایم را پوشیدم و منتظر آمدن پلیس شدم که ببرد عقدمان کند...

_ شلاقتون هم زدن؟

توی این چند سال فقط گریه‌زاری می‌کند. که به پلیس خبر نداده که «من» عاشق او بوده‌ام و اصلاً حالش از ازدواج با موجود دیوانه‌ای مثل من به هم می‌خورده و هی می‌رود توی کیفم را می‌گردد و گاهی که حوصله‌اش سر برود کتم را واری می‌کند. صبح تا ظهر تلفن را می‌گیرد دستش و فحش می‌دهد به دخترهایی که دوستم دارند. عصرها بغ می‌کند گوشه‌ی اتاق و زل می‌زند به عکس عروسی‌مان که هر کاری کرد کت و شلوار نپوشیدم و ریش‌هایم را نزد. شب‌ها می‌آید کنارم دراز می‌کشد که به خودش بقبولاند هنوز

_ یعنی تو واقعاً هیچ وقت دوشش نداشتی؟!

اولین باری که متوجه مرد شدم خنده‌ام گرفت با آن پیکر استخوانی و چشم‌های قهوه‌ای گودرفته‌اش با سرعت به جلو می‌رفت و به هیچ چیز توجهی نداشت. بعد احساس کردم در پس‌زمینه‌ی همه‌ی تصاویری که سال‌هاست دارم توی این داستان به دوش می‌کشم او - مرد را می‌گویم - وجود داشته است. همین‌جا بود که دوباره از کنارم رد شد. با همان پیکر استخوانی و چشم‌های گنگی که به دوردستها نگاه می‌کرد.

_ قیافه‌ی اون مرد واست آشنا نیست؟

به دوست دخترم _ دوست ندارم اسمی برایش انتخاب کنم . گفتم می‌خواهم بکشمت. گفت چرا؟ نترسید. حتی متعجب هم نشد. فقط مثل کسی که دوست دارد جواب معمایی را بداند سؤال کرد: «چرا». جوابش را ندادم. فقط تصمیم گرفتم از اینجای داستان عاشقش بشوم. صبح‌ها به جای کتابخانه می‌رفتم خانه‌اش اول با هم کله‌پاچه می‌خوردیم _ می‌دانم که با فضاسازی داستان تناسب ندارد اما خب می‌خوردیم! - بعد می‌رفتم توی اتاق و می‌نوشتم. روزهای خوبی بود. گاهی سپیده زنگ می‌زد و به او فحش می‌داد اما هیچ وقت مطمئن نبود. این را از صدای لرزانش می‌شد فهمید. شاید اگر همین‌جا حس کرده بود که این رابطه با همه‌ی موهای طلایی روی کتم و شماره‌های داخل کیفم فرق می‌کند داستان پایان‌بندی متفاوتی پیدا می‌کرد.

_ کی فهمیدی حامله ست؟

آدم‌ها خیلی تعجب می‌کنند اما ما قضیه را خیلی راحت پذیرفتیم. اینکه کسی با نوازش کردن مو و بوسیدن پلک حامله شود معمولاً خیلی منطقی نیست. مخصوصاً وقتی چشم‌های بچه این‌قدر شبیه من باشد. همان دوتا چشم قهوه‌ای که انگار همیشه به دوردست خیره شده‌اند. دوست دخترم تصمیم گرفت بچه را بکشد. چون هم قرار نبود در داستان نقش فعالی را ایفا کند، هم تمرکز مرا برای نوشتن به هم می‌زد. اما جلویش را گرفتم. در زندگی چیزهای زیبایی هستند که قرار نیست کاری انجام دهند، مثل گل سرخی که فقط قشنگ است، گوشه‌ی کادر...

_ اون مردی که گفتی رو هنوز می‌دیدي؟

سپیده از وقتی بچه‌مان را سقط کرده بود، خیلی افسرده بود. تمام روزش شده بود عصرهایی که بغ می‌کرد کنج اتاق خواب و به این فکر می‌کرد که چرا دوستش ندارم. مجبور شدم چند روزی را پیشش بمانم. حتی قرار شد کت و شلوار بپوشم، ریش‌هایم را بزخم و عکس عروسی را دوباره بگیریم - و البته این کار را کردیم - حتی مثل قبل‌ها که هنوز پلیس نگرفته بودمان با هم کله‌پاچه خوردیم - می‌دانم که با فضاسازی تناسب ندارد اما خب او خیلی افسرده بود و باید کاری می‌کردم - همه‌چیز ظاهراً خوب بود که یک روز رفتم خانه‌ی دوست‌دخترم و دیگر برنگشتم.

- دوباره‌ی مرد حرف بز!

همه چیز خوب بود. دوباره نشسته بودم توی اتاق و می‌نوشتیم. اضافه وزن پیدا کرده بودم و ریش‌هایم دوباره داشت بلند می‌شد. فقط مشکل آن مرد بود که توی خانه قدم می‌زد و هی از کنارم رد می‌شد، هی از کنارم رد می‌شد... چند بار تصمیم گرفتم او را بکشم اما دوست‌دخترم مخالف بود. فکر می‌کرد مزاحمت وجود داشتنش از آرامش وجود نداشتنش قابل تحمل‌تر است. دوست‌دخترم مشغول بزرگ کردن بچه بود و این تمرکز مرا به هم می‌زد - گاهی نقش‌های غیرفعال هم در پایان‌بندی داستان نقش مهمی را ایفا می‌کنند - کاغذهایم داشتند تمام می‌شدند و باید یکجوری داستان را تمام می‌کردم پس با مشت کوبیدم توی آینه!

- آخه کی می‌خوای اون نقطه‌های تاریک و روشن کنی؟ ببین! من هنوز

هیچ‌چی نمیدونم!

از چیزهای مختلفی شروع شد. حالا باید کم کم خطها را روی هم منطبق کنیم و آنهایی که به درد نمی‌خورند را دور بریزیم. شاید همین چند سطر بعد بود که برای آخرین بار با آن چشم‌های قهوه‌ای گودرفته که انگار به دوردست خیره بود، از کنارم رد شد. یک‌دفعه برگشتم ریش‌های بلندش را در چنگ‌هایم فشار دادم و با تکه‌ای از آینه رگش را زدم. برای اولین بار به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: چرا؟ خون فواره می‌زد روی کاغذهایم. شقیقه‌هایم را گرفتم و روی تخت نشستیم. سرم گیج می‌رفت، سپیده بغلم کرد و موهایم را نوازش کرد. چشم‌هایم بسته شد. پلک‌هایم را بوسید. چند تا از موهای طلایی‌اش افتاد روی کت و شلوار تازه‌ام!

– پس من کی‌ام؟ تو رو خدا به من بگو؟

با چیزهای مختلفی تمام می‌شود. مثلاً صبح‌هایی که ریش‌هایم را جلوی آینه می‌زنم. عصرهایی که قرص‌هایم را می‌خورم. شب‌هایی که کنار سپیده دراز می‌کشم، که یادم نرود دوستش دارم. فقط گاهی تکه کاغذهای پاره‌ای را توی سطل آشغال پیدا می‌کنم. فقط گاهی بوی عطری ناشناس را در لباس‌هایم حس می‌کنم. فقط گاهی که قرص‌هایم را به موقع نمی‌خورم، سایه‌ای محو مرا بغل می‌کند و هل می‌دهد توی نقطه‌های تاریک از مغزم و یک صدای گنگ که از دوردست به من می‌گوید: چرا؟!!!

قضیه‌ی پیچی که توی سوراخ می‌چرخید اما باز نمی‌شد

قضیه از همان جایی شروع شد که پیچ توی سوراخ می‌چرخید و باز نمی‌شد...
بابا که همیشه زودتر از بقیه حرف می‌زند فکر می‌کرد که پیچ هرز شده است.
می‌گفت پیچ‌های هرز به هیچ دردی نمی‌خورند. باید با زور درشان بیاوری
بیندازی دور. بابا پیچ‌های هرز را هرزترین پیچ‌های هرز می‌دانست! بابا که خیلی
فکر می‌کرد، اعتقاد داشت هرز بودن یعنی مرگ. وقتی کسی نخواهد و شود بهتر
است بمیرد. فکر می‌کرد یک پیچ هرز وقتی بمیرد دیگر یک پیچ هرز نیست. بابا
فکر می‌کرد پیچ‌هایی خوب هستند که راحت می‌چرخند. از آدم‌های پررو بدش
می‌آمد مثل پیچ‌های هرز. وقتی چیزی هرز شد باید پرتش کرد بیرون مثل یک
آشغال...

مامان که گاهی سعی می‌کرد شعر بگوید کنج اتاق گریه می‌کرد. مامان فکر
می‌کرد پیچ‌ها تقصیری ندارند، ما آنها را ناراحت کرده‌ایم. سعی می‌کرد با پیچ
حرف بزند که قبول کند ما هنوز هم دوستش داریم، به شرطی که از سوراخ

بیرون بیاید. مامان اعتقاد داشت همه‌ی جهان در باز نشدن پیچ مقصرند. فکر می‌کرد باز نشدن پیچ دست خودش نیست ما باید کمکش کنیم. دست‌هایی که ندارد را بگیریم بکشیمش بیرون. مامان گریه می‌کرد و می‌گفت وقتی کسی کاری را نمی‌تواند بکند... وقتی کسی کاری را... و دست می‌کشید روی بدنه‌ی فلزی پیچ و همینطور گریه می‌کرد. مامان همیشه آماده‌ی کمک بود. حتی وقتی کسی تقاضای کمک نمی‌کرد...

مرضیه که حتما تازه دارد بزرگ می‌شود که عروسک‌هایش را از کف اتاق برداشته چیده روی تاقچه و کتاب‌های دوره‌ی راهنمایی را جلد می‌کند، اصلاً برایش مهم نیست که پیچی وا بشود یا نشود. او فقط فکر می‌کند که باز شدن پیچ چقدر زندگی‌اش را عوض خواهد کرد و به اندازه‌ی اهمیت آن جیغ می‌کشد و اگر کسی آرامش نکند گریه می‌کند. مرضیه فکر می‌کند همیشه یک نفر پیدا می‌شود که پیچ را باز کند، پس می‌رود می‌نشیند کارتون می‌بیند. درس‌هایش را می‌خواند، مسواک می‌زند، می‌خوابد... و فردا یادش می‌رود که اصلاً پیچی در سوراخی باز نمی‌شده است. مرضیه وقتی کاری انجام نمی‌شود آن کار را تمام شده می‌داند. او وقتی کسی نمی‌تواند وا بشود رهایش می‌کند او هنوز خیلی کوچک است که پرت شده وسط چیزهای بزرگ مثل پیچی که باز نمی‌شود...

بابابزرگ که هیچ وقت حرف‌های مرا نمی‌فهمد از نسلی است که به همه چیز مشکوک است. وقتی پیچی باز نمی‌شود او ما را متهم می‌کند به هر چیز که به ذهن خسته‌اش برسد. اما همیشه این انگلیسی‌ها هستند که محکوم می‌شوند! بابابزرگ یک آدم کاملاً سیاسی است که در چند اتفاق ظاهراً مهم حاضر بوده است. بابابزرگ پیچ را مظه‌ری از یک توطئه‌ی احمقانه برای مشغول کردن ذهن

تشویش اذهان خصوصی | ۵۱

ما می‌داند و منتظر روزی است که انگلیسی‌ها از حکومت برکنار شوند و او بتواند غذایش را با دندان‌های مصنوعی‌اش راحت بخورد. بابابزرگ فحش می‌دهد به پیچ به ما و تمام آدم‌های احمق دنیا. او همیشه منتظر روزی است که همه چیز درست می‌شود...

عمه خانم که دندان‌هایش سیاه و شکسته است، حرص می‌خورد. گوشه‌ی روسری‌اش را گره می‌زند و تند تند صلوات می‌فرستد. او اعتقاد دارد که کسی پیچ را جادو کرده است و از همسایه‌ی ۱۰ خانه آنطرف‌تر شنیده است که باید سه بار سوره‌ی حمد را فوت کرد روی پیچ. عمه خانم از روزی می‌ترسد که تمام خانه، پیچی بشود که باز نمی‌شود. که خواب‌های قمر خانم - که خواب دیده بود گربه‌ای سیاه در خانه‌مان نشسته است - تعبیر شود. عمه خانم نذر کرده است که اگر پیچ باز شود صد تومان به کولی که ظهرها زنگ را می‌زند کمک کند. او هیچ وقت فکر نمی‌کند که پیچ اصلاً چرا باز نمی‌شود. او سال‌هاست فکر کردن را مثل چیزی عتیقه در پستوی خانه‌اش مخفی کرده است. عمه خانم منتظر کسی است که تمام پیچ‌ها را باز می‌کند...

پیمان که تمام کتاب‌های روز را می‌خواند، پیچ را آوانگارد می‌داند. او فکر می‌کند پیچ نمادی از دوره‌ی مدرن است، و بازنشدنش پیروزی پست مدرن بر مدرن. او پیچی را که باز نمی‌شود تحسین می‌کند. پیمان احساس می‌کند آدم‌ها برای این آمده‌اند که کارهایی را که باید انجام بدهند انجام ندهند و از دیدگاه سمبولیستی پیچ توده‌ی مردمند که زیر فشار رهبر پیچ گوشتی از اطاعت بی‌قید سر باز زده‌اند. پیمان در انتظار روز پیروزی است. هی کتاب می‌خواند و دلش می‌سوزد برای عامه‌ای که در جهل نگه داشته شده‌اند. او مثل تمام مردمی که

روزنامه می‌خوانند خود را جزء خواص می‌داند. گاهی یواشکی توی حمام قایم می‌شود و فحش می‌دهد به کسانی که هیچ کس جرأت نمی‌کند از کنارشان رد بشود. پیمان آدمی است که خیلی می‌فهمد اما برای یک پیچ، هیچ کاری نمی‌تواند انجام بدهد...

خاله بزرگم که هیچ وقت هیچ احساسی ندارد، هیچ اهمیتی برای پیچی که باز نمی‌شود قائل نیست. زنگ می‌زند به نجاری سر کوچه که بیایند بازش کنند... صدا تمام خانه را پر کرده است. آدم‌های دیگری هم هستند که حرف‌های دیگری می‌زنند و جور دیگری فکر می‌کنند اما هنوز پیچی هست که توی سوراخ می‌چرخد، اما باز نمی‌شود...

بازی

از اتاق زدم بیرون! هنوز صدایش را می‌شنیدم از میان کلمات نامفهوم و گریه‌اش می‌توانستم خودم را ببینم! دیگر همه چیز تمام شده بود. این پایان داستان بود چیزی که در خط بعد اتفاق می‌افتاد.

اما نمی‌توانستم به این راحتی مخاطب را ناامید کنم پس تصمیم گرفتم یک ماجرای عشقی جدید به وجود بیاورم: به کافی‌نت رفتم و با کسانی که نمی‌شناختم **chat** کردم به خیابان رفتم و به دو هزار و چهار صد و سه نفر شماره‌ی موبایلم را دادم به هزار و صد و هجده شماره‌ی ناشناس تلفن زدم و حرف زدم. به پارک رفتم و روی سیصد و بیست و هشت نیمکت در کنار دختر غریبه‌ای نشستم! سه هزار و پانصد و چهل و یک نفر را سوار ماشینم کردم و به مقصد رساندم. به... نه! مخاطب محترم من باور کن هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ عشقی نبود! حتی ماجرای سکسی هم اتفاق نیفتاد که به خاطر خواندن خزعبلات آن به این متن ادامه دهی. مطمئناً اشکال از خودم بود که همه چیز به

شدت عادی پیش می‌رفت و احساس می‌کردم تمام این روابط مسخره به‌گونه‌ای انکارناپذیر شبیه همندا! بهتر است منصفانه قضاوت کنم چند نفری متفاوت عمل کردند اما در پشت تمام این حرکات نوعی انگیزه برای مقصدی مشخص وجود داشت و متأسفانه وجود انگیزه در هر چیز آن را برای من مسخره و پوچ می‌کرد. البته من اصلاً مهم نبودم مسأله‌ی مهم مخاطب بود که خود روزانه بارها تمام این تکرارها را تجربه می‌کرد و من هیچ کشف جدیدی نداشتیم که به او تقدیم کنم. اشکال از من و این‌همه اتفاق تکراری و مسخره بود... شاید هم اشکال از آن کلمات نامفهوم و گریه‌آخربود که تمام زندگی را تف می‌کرد توی صورتم. دیگر نتوانستم تحمل کنم. نمی‌شد این وضعیت را ادامه داد تصمیم گرفتم همینجا داستان را تمام کنم.

نه! من نباید مخاطب را اینگونه رها می‌کردم نباید احساس می‌کرد که با او بازی شده است و فریب داده شده است تصمیم گرفتم ماجرا را اجتماعی کنم: چهار و هفت بچه‌ی آدامس‌فروش را نگاه کردم که داشتند مشق می‌نوشتند. چهار نفر را دیدم که شب کنار خیابان یخ زده بودند. هزار و سیصد و چهل و دو دختر را دیدم که از خانه فرار کرده بودند. سی و دو معتاد را دیدم که کنار خیابان‌ها افتاده بودند. پنجاه و هشت مورد تجاوز به عنف را از نزدیک مشاهده کردم! اما نه! هیچ‌کدام از اینها چیز جدیدی نبود. مخاطب من تصمیم گرفته بود که هر روز از کنار تمام اینها رد شود و سعی کند هیچ‌کدام را نبیند. مخاطب من تمام اینها را می‌دانست و در صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها از اینکه اسم خودش را لابه‌لای آن‌همه آدم نفرین شده نمی‌دید خوشحال بود. مخاطب من اصلاً دوست نداشت با هیچ بدبخت یخ‌زده‌ای همزادپنداری کند. مشکل از او نبود از من و این‌همه اتفاق

تکراری و مسخره بود... شاید هم اشکال از آن کلمات نامفهوم و گریه‌ی آخر بود که تمام زندگی را تف می‌کرد توی صورتم. اعصابم به هم ریخته بود خودکار را برداشتم و این بار تصمیم گرفتم واقعاً داستان را تمام کنم.

اما پس تکلیف مخاطب چه؟! او که تا به حال در انتظار حادثه با من آمده است. او که این‌همه سطر را پایین آمده تا شاید -فقط شاید!- من بتوانم آن اتفاق لعنتی را پیدا کنم. شاید بشود داستان را جنایی کنم! شاید مخاطب...: خبر بیست و هفت قتل پس از مشاجره‌ی خانوادگی را خواندم. چهل و هشت قتل بعد از تجاوز را دنبال کردم. گزارش سی و نه قتل برای سرقت را تا آخر مطالعه کردم. ماجرای چهل و یک قتل عشقی را از زبان دوستان و آشنایان شنیدم. خبر هشتاد و یک قتل در اثر دعوا و چاقوکشی... نه! تمام اینها خیلی عادی بود. مخاطب من قسمتی از همه‌ی این قتل‌ها بود. خودش بارها تصمیم گرفته بود جزء گروه قاتل‌ها یا مقتول‌ها باشد! اما نخواسته بود نه اینکه نتوانسته بود -مخاطب من از آنچه ابتدا فکر می‌کردم سنگدلتر بود!- او نمی‌خواست در دنیای برنامه‌ریزی شده‌اش خللی وارد شود. او سعی کرده بود ماهرانه از همه‌ی اتفاقاتی که او را از صفحه‌ی تبریک و تسلیت به تیترو روزنامه‌ها منتقل می‌کرد دوری کند حالا همزادپنداری او با این‌همه اضطراب باعث می‌شد که این داستان را به گوشه‌ای پرت کند و سراغ روزنامه‌ها برود جایی که همه چیز برای دیگران اتفاق می‌افتاد. شاید مشکل از من بود... شاید هم مشکل از آن کلمات نامفهوم و گریه‌ی آخر بود که تمام زندگی را تف می‌کرد توی صورتم. نه می‌شود از کنار مخاطب گذشت و نه اتفاقی می‌افتد که چیزی را عوض کند. شاید باید همینجا بی‌هیچ مقدمه کار را تمام کرد.

مطمئناً الان توی ذوقتان خورده است. احساس می‌کردید این بازی تا ابدالذهر ادامه دارد. داشتید حدس می‌زدید که ممکن است چه ژانرهای دیگر ادبی را اینگونه وسط بکشم و بعد با یک فلاش بک به صحنه‌ی خروجم از اتاق و گریه و کلمات نامفهوم دختر ظاهراً داستان را تمام کنم و بعد همه چیز از اول... اما حالا به حس زیبایی‌شناسی محترم شما ایراد وارد شده است! حالا شما که تا چند خط قبل با داشتن نقش سوم شخص مفرد بی‌تأثیر و خنثی مشغول تمام کردن این داستان بودید وارد بازی شده‌اید. مطمئناً وقتی بیشتر عصبانی - شاید کمی هم ناراحت! - می‌شوید که بفهمید من اصلاً از اتاق بیرون نیامده‌ام و دختر که اسمش «زهر» است همین الان کنار من نشسته و یواشکی از بالای سرم ادامه‌ی داستان را دید می‌زند. شما سرتان کلاه رفته است! باید همین‌جا شجاعانه این قضیه را اعتراف کنید و گرنه می‌توانم شما - که حالا جزء فعالی از داستان هستید - را در خط بعد شکنجه دهم یا هر بلای دیگری سرتان بیاورم! از زهر سؤال می‌کنم که چه کارتان کنم - بالاخره او هم از ابتدا در داستان حضور فعالی داشته است! - او مردّد است حس می‌کند خودش هم به نوعی ممکن است جزء شما به حساب بیاید. وقتی خیالش را راحت می‌کنم تصمیم می‌گیرد که شما را تا آخر داستان مجبور کند که زندگی کنید! از پیشنهادش خوشم می‌آید هر چند می‌دانم که شما هم نفسی به راحتی کشیده‌اید. و وقتی در خط بعدی اسلحه را بیرون می‌کشم و به طرفتان شلیک می‌کنم قبل از اینکه بمیرید یک لحظه دچار غافلگیری می‌شوید و احساس می‌کنید... البته شما قبل از آنکه بتوانید چیزی را احساس کنید مرده‌اید چون نشانه‌گیری من معمولاً دقیق است. زهر اگیج شده و فکر می‌کند که این اتفاقاً واقعاً پایان جالبی برای داستان است. او خبر ندارد

که در خط‌های بعدی او را هم به روشی که هنوز فکرش را نکرده‌ام - اما مطمئناً چیز خشنی مثل اسلحه نیست - خواهم کشت و داستان از آنچه او فکر می‌کند هم جذاب‌تر خواهد شد. آن وقت فقط در این داستان من باقی می‌مانم و وقتی فقط یک نفر باشی هر حرکت کشفی تازه است زیرا شما - زهرا جان متأسفانه برخلاف قولی که دادم مجبور شدم تو را هم در اینجا جزء مخاطب محسوب کنم - همه‌تان مرده‌اید و هیچ تکراری، هیچ چیز مرا دربر نمی‌گیرد جز خودم! و این سلسله کشف‌ها تا آنجای داستان ادامه پیدا می‌کند که راوی داستان - که مطمئناً خودم هستم! - تصمیم بگیرد...

نه! خودم را نمی‌کشم! نمی‌دانم می‌خواهم برای چه و که آشنایی‌زدایی کنم. وقتی مخاطبی وجود ندارد وقتی که هیچ چیز وجود ندارد پس احساس نیاز به هیچ کاری به وجود نمی‌آید. از اینجای متن تمام اتفاقات بدون هیچ انگیزه‌ای انجام می‌گیرد. هر چند می‌دانم این روند خسته‌کننده شاید صدها صفحه بعد باعث شود برای دلخوشی خودم هم شده چند مخاطب مسخره و عادی - زهرا جان! مطمئن باش این‌بار تو را جزء مخاطب‌های داستان قرار نداده‌ام - برای ادامه‌ی این متن لعنتی خلق کنم. حتی شاید تمام این بازی‌ها را از اول شروع کردم...

دست‌های من

آن روبه‌رو درست بغل ستون نشسته بود و زل زده بود به دستهای من. اول فکر کردم اشتباه می‌کنم، اما تا سرم را بالا می‌آوردم، مثل دزدی که مچش را سر بزنگاه گرفته باشند، نگاهش را می‌دزدید و مشغول بازی با بستنی‌اش می‌شد. اعصابم به هم ریخته بود. تا سرم را پایین می‌آوردم، سنگینی نگاهش را روی دست‌هایم -بخصوص دست راستم!- احساس می‌کردم. اول فکر کردم مثل همیشه حواس‌پرتی‌ام گل کرده و اشتباه ناجوری کرده‌ام. خوب به دست‌هایم نگاه کردم: ناخن‌هایم تازه گرفته شده بود، حلقه‌ام سر جایش بود، دست‌هایم هم کاملاً تمیز بود. سرم را که بالا آوردم زل زده بود به دست‌هایم! سریع جهت نگاهش را عوض کرد و مشغول بازی با بستنی‌اش شد. دیگر نمی‌توانستم چیزی بخورم. بی‌خیال بستنی شده بودم. به دست‌های دیگران نگاه کردم. حتماً دست من مشکلی داشته است که تا به حال به آن پی نبرده‌ام! در یک مقایسه‌ی کوتاه توانستم بفهمم که دست‌های تقریباً کوچک و انگشت‌های لاغر و کشیده‌ای دارم.

اما این موضوع به خودی خود اصلا چیز متفاوت و جالبی نبود. موهای دستم مشکی و پرپشت بود و رنگ پوستم سبزه. ناخن‌هایی کشیده و زیبا داشتم که بیشتر به یک زن جوان می‌آمد تا دستهای زمخت من! اما هیچکدام از اینها چیز جالبی نبود. آنقدر که... سرم را بالا آوردم، با ولع خاصی دست‌های مرا داشت نگاه می‌کرد. مثل آدم گرسنه‌ای که غذا را از دهانش بیرون کشیده باشند، با اکراه نگاهش را به سمت بستنی‌اش برگرداند. دیگر داشتم کنترلم را از دست می‌دادم. به طور واضحی سنگینی نگاهش روی دست راستم بیشتر بود. باز به دست‌هایم دقیق شدم. نوک انگشت وسط دست راستم کمی تغییر حالت داده بود، که به خاطر گرفتن خودکار و نوشتن‌های طولانی بود. انگشت کوچک دست راستم موقعی که دستم را صاف نگه می‌داشتم، از بقیه‌ی انگشت‌ها فاصله می‌گرفت. احتمالا به خاطر یکی از کتک‌هایی بود که توی بچگی خورده بودم. روی میچ دست چپم رد تیغ بود، مربوط به خودکشی چند سال قبل!... دیگر هیچ چیز پیدا نکردم. سرم را بلند کردم، داشت هنوز دست‌هایم را نگاه می‌کرد. خواست مشغول بازی با بستنی‌اش شود اما آب شده بود! دیگر نتوانستم تحمل کنم، به طرف صندوق رفتم، پول چیزهایی را که نخورده بودم حساب کردم و با عجله زدم بیرون. از پشت شیشه‌نگاهی به داخل انداختم، دیگر نمی‌دیدمش اما سنگینی نگاهش از پشت آن همه آدم و صندلی و میز و دیوار، روی دست‌هایم احساس می‌شد، به طرف خانه به راه افتادم. تمام راه به دست‌هایم نگاه می‌کردم، شاید چیزی را پیدا کنم...

حجله

به اینجا که رسیده بودیم، مامان یک آپارتمان برداشت و خودش را پرت کرد پایین. وصیت خاصی نداشت جز بچه‌هایی که به بابا می‌رسیدند و باباهایی که به بچه. مامان همیشه می‌خواست جوری بمیرد که مغزش بپاشد وسط خیابان و هیچ مردی جرأت نکند که بعد مرگش عاشقش بشود. اولین باری که مرا تصمیم گرفت هفت سالم بود و بوی جوراب نشسته می‌دادم و شیشه‌های رنگی. خیلی ترسیده بودم، از همان اول که مامان لباس مهمانی‌ام را تنم کرد و موهایم را شانه کرد، باید می‌فهمیدم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. از پله‌ها که می‌رفتیم بالا مامان دستهایم را می‌فشرد و من نفس نفس می‌زدم. نفس... نفس... نفس... که چقدر دوستت دارم که... که... که... هنوز بالا نرفته بودیم که پرتم کرد پایین. خون تمام خیابان را گرفته بود. مهمان‌ها توی حیاط دست می‌زدند. کسی آن وسط شاباش می‌خواست. من به مامان گفته بودم که می‌ترسم، که از خون می‌ترسم، که اگر اتاق تاریک هم باشد می‌ترسم، که اگر... فقط می‌ترسم. اول

فکر کردم مرده‌ام، خیس بودم و مچاله و عرق کرده و... ملافه‌ی سفید را که کشید رویم، بالا آورده بودم! مردم زل می‌زدند توی چشم‌های از حدقه درآمده‌ام و شاباش می‌خواستند. مامان دستم را می‌گرفت که بیا بالا، که محاصره شده‌ای، که دستها بالا... و من تفنگ هم که نبود، تسلیم چشم‌هایی شده بودم که زار زار مرا عق می‌زدند روی ملافه‌ی سفید. نمی‌توانم! و مرا بالا می‌کشید روی پله‌هایی که خون پاشیده بود. نمی‌توانم! و زیر انگشتان کنجکاوش محاصره می‌شدم، که دستهای مرا می‌گرفت که بیا بپریم پایین. چراغ را خاموش کردم که بی‌صدا گریه کنم و عروسکم را بغل کنم، که دارم بزرگ می‌شوم! لبخند زد. من محاصره شده بودم. دستم را گرفت و کشید بالا. مامان باورش نمی‌شد که اینهمه بچه باشم، که اینهمه ترسو. مامان از هیجان می‌لرزید. من می‌ترسیدم. چشم‌هایش برق می‌زد و می‌رفتیم بالا... همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. من پرت شده بودم. سعی کردم خودم را... که مغزم پاشید بیرون! مامان به هوش آمد و مرا بوسید. مهمان‌ها کف می‌زدند توی سرم. من گریه می‌کردم. به مامان گفتم که نمی‌خواهم بمیرم، که اصلا قرار نبود اینجوری بشود. مامان خندید و به بچه‌هایی فکر کرد دراز و لاغر و مو قهوه‌ای.

مطمئن بودم که قرار است اتفاق بدی بیفتد...

سه شماره را بیشتر نگرفته بودم که... بامب!... موتور همسایه‌مان بین دو تا ماشین له شد. شماره‌ها را قاطی کردم، دوباره شماره‌اش را گرفتم دستم می‌لرزید، زنبوری بالای سرم آرام می‌چرخید، دکمه‌ها زیر انگشت‌هایم مقاومت می‌کردند، شماره را گرفتم، مشترک مورد نظر در دسترس «هیچ‌کس» نبود!!! امروز باید روز خاصی باشد، حتما یک جای تاریخ اتفاقی افتاده است، حتما اتفاقی... تقویم را از جیبم در آوردم: پنج‌شنبه... سیزده... مهر... کنده شده بود!

به طرف خانه دویدم، حتما اتفاقی افتاده است. لاشه‌ی یک گربه‌ی سیاه درست جلوی خانه‌مان افتاده بود. با لگد پرتش کردم توی جوی آب! کلید را از جیب چپم در آوردم، آرام کردم توی قفل، چرخاندم باز نشد! خواستم بیاورمش بیرون... نشد! توی قفل گیر کرده بود، دانه‌های عرق از روی پیشانی‌م به پایین سر می‌خورد. ترسیده بودم، کلید را با تمام قدرت بیرون کشیدم... تق... شکست! نشستم جلوی خانه تا فکرم را جمع کنم، مطمئن بودم که امروز اتفاقی

افتاده است. دو، سه تا تکه ابر سیاه توی آسمان بودند. کلاغها با وحشت قارقار می‌کردند. از دوردست صدای گریه‌ی چند بچه می‌آمد... تصمیمم را گرفتم! به اولین مغازه‌ای که می‌شناختم رفتم، یک چاقوی ضامن‌دار خریدم. توی جیبم که دست کردم پول نبود، ساعتی را از دستم باز کردم، پنج عصر بود! گفتم: «این ساعت گرو باشه! پولشو بعدا میارم...» فروشنده خواست چیزی بگوید که زدم بیرون. چند ساعتی را توی خیابان قدم زدم، شروع کردم به شمردن قدم‌هایم. تا هزار و سیصد و... شمرده بودم که فهمیدم گم شده‌ام، هوا کاملاً تاریک شده بود. زمان را گم کرده بودم. به مچ دستم نگاه کردم، ساعتی نبود! یاد چاقو افتادم. توی جیب چپم سنگینی می‌کرد. لبخند زدم. صدای قارقار کلاغها بلندتر شده بود. به کیوسک تلفن رفتم، شماره‌اش را گرفتم «در دسترس نبود...»

آمدم بیرون، بچه‌ای گوشه‌ی خیابان گریه می‌کرد، از کنارش رد شدم، مثل اینکه به من چیزی گفت. با عجله دور شدم... خیابانها خیلی خلوت بود! مطمئن بودم که اتفاقی افتاده است. همانجور که می‌رفتم، به یک پارک رسیدم، سوار تاب شدم، جلو... عقب... جلو... قیژ قیژ صدا می‌داد. از همان صداهایی که تن آدم را مورمور می‌کند! پریدم پایین. کنار درختها راه افتادم... میو میو... بچه گربه‌ای کنار پایم داشت ناله می‌کرد، برداشتمش، آرام با دست‌هایم تمیزش کردم، خودش را به سینه‌ام چسباند و چشم‌هایش را بست، نوازشش کردم... صدای قارقار کلاغها بیشتر شده بود، صدای گریه‌ی بچه داشت نزدیک می‌شد، تاب قیژ قیژ صدا می‌کرد، هوا تاریک تاریک بود، به مچ دستم نگاه کردم، ساعتی نبود! دستم را توی جیب چپم بردم، چاقو را درآوردم و سر بچه گربه را بیخ تا بیخ بریدم، آرام ناله کرد و بعد ساکت شد. قطرات خون پاشیده بود روی پیشانیم...

تشویش اذهان خصوصی | ۶۵

و به پایین سُر می خورد! دستهایم خونی بود، مثل همیشه دستمال نداشتم، یک برگ تقویمم را کندم و دستم را پاک کردم بعد مچاله‌اش کردم و پرت کردم توی جوی آب! آرام لاشه‌ی بچه گربه را گذاشتم روی تاب و هلش دادم، کنار تاب کلاغی نشسته بود و زل زده بود توی چشمهای من. توی سیاهی راه افتادم، از دور یک کیوسک تلفن را دیدم. جلو رفتم شماره‌اش را گرفتم. صدای فاصله‌دار زنگ توی گوشم پیچید. کسی آن طرف خط گفت: الو... از کیوسک بیرون زدم، مطمئن بودم که قرار است اتفاق بدی بیفتد...

فال گیرها

همه‌ی فالگیرها می‌گفتند که دو تا زن می‌گیری! بچه که بودم باور می‌کردم بزرگتر که شدم می‌خندیدم حالا فقط بهتم می‌زند. مثل همان روز که زل زده بودم به مگس‌ها که احمقانه و امیدوار خودشان را به شیشه می‌کوبیدند. نرجس گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟!» با بغض گفتم: «به مگسا» نگاهی به سرتاسر اطاق کرد و گفت: «باید امروز عصر یه پیف پاف بخرم دیگه شورشو درآوردن تقصیر توئه که خونه رو پُر آشغال کردی» جوابش را ندادم و زل زدم به مگس‌ها. هنوز خورشید از پشت پنجره می‌تابید و هوایی‌شان می‌کرد.

اگر هم کسی روزی از قضیه بو ببرد نمی‌تواند مرا سرزنش کند لیلا نه خوشگل بود نه پولی در بساطش داشت، عاشقش هم نبودم اگر گرفتمش فقط به خاطر این بود که... نرجس تلویزیون را روشن می‌کند، می‌خواهد برنامه‌ی طنز شبانه را نگاه کند. صدای تلویزیون و خنده‌ی او توی ذهنم قاطی می‌شود. صداها مثل قطره‌های آبی که نامنظم روی سرت فرود بیایند اعصابم را به هم می‌ریزند. به لیلا

فکر می کنم الان یا دارد توی اطلاق روی همان تخت یک نفره که مدت ها است بر اثر سنگینی من و لیلا و کتابها و بقیه ی مسخره بازی هامان شکسته است آخرین نمایشنامه ی «فوننتس» را می خواند یا توی توالت زل زده به مدفوعش و دارد بازی لکته ی جوهر با آن می کند! لیلا همیشه دنبال تأویل و تعبیر است آنقدر که همه ی چیزها کاربرد خودشان را از دست می دهند و می شوند دال هایی که به هیچ مدلولی دلالت نمی کنند. صدای خنده ی نرجس بلندتر می شود. مرا یاد شب عروسی می اندازد صدای جاز و خنده و دست در مغزم قاطی می شود نرجس با لبهای ماتیک زده به من لبخند می زند پسرها و دخترها لای هم می لولند صدای موسیقی اوج می گیرد.. می روم داخل توالت، در را می بندم و به لیلا فکر می کنم.

اولین بار که دیدمش ده، پانزده تا کتاب را زده بود زیر بغلش و کنار خیابان به شکل خنده داری تند و تند راه می رفت. برایش بوق زدم اعتنا نکرد دوباره بوق زدم سر را برگرداند که چیزی بگوید آمدم توی دهانش و گفتم: «سوار شید خانم! مارکز از پیاده روی خوشش نمیاد» نگاهی به کت و شلوار مرتب من و موهای آشفته و جوگندمی ام کرد، لبخند زد و با صدای همیشه مهربان و معترضش گفت: «من مارکز دو دوس ندارم فقط کاراشو می خونم که خونده باشم» گفتم: «سوار شید تو راه می تونیم بیشتر درباره ش حرف بزنینم» همان لحظه ای که اندام بی تکلفش را روی صندلی جلو انداخت و کتابها را ریخت - ریختن مناسب ترین کلمه ای است که کار او با کتابها را توضیح می دهد - روی صندلی های عقب، فهمیدم که زن دوم من می شود! موبایل را خاموش کردم و شروع کردم به چرخیدن توی شهر. رفتم به طرف انقلاب که توی چراغ قرمز

گیر کنیم. آن وقت‌ها هنوز مثل همه‌ی مردها نمی‌توانستم دو کار را با هم انجام بدهم باید ماشین می‌ایستاد که بتوانم فکرم را جمع کنم. بحث را که شروع کردم سکوت کرده بود مثل مبارزی که حریفش را ارزیابی می‌کند دور کلمات من می‌چرخید. من هم سعی داشتم با انبوهی از اطلاعاتم درباره‌ی ادبیات آمریکای جنوبی و هزار چیز مربوط و نامربوط دیگر او را مرعوب کنم. به اسم «دوراس» که رسیدم خودش را انداخت وسط بحث که... حالا من مشغول رانندگی شده بودم و او یکریز حرف می‌زد. شش، هفت ساعتی را توی خیابان می‌گشتیم. هوا تاریک شده بود. گفتم: «شام چی می‌خوری؟!» یک‌دفعه به ساعتش نگاه کرد و جیغش به هوا رفت - البته جیغ شاید بی‌مسمّاترین کلمه برای صدایی باشد که مهربانی، نگرانی و غم را به یک‌جا از حنجره اش بیرون ریخت - گفت: «باید برم خونه همین الانشم عموم می‌کشتم» فوری رساندمش سر کوچه‌شان. از ماشین که پیاده شد در را محکم بست و به طرف خانه دوید. حتی برنگشت که دستی تکان بدهد. دلم خیلی گرفت موبایلم را روشن کردم و به طرف خانه به راه افتادم. تمام راه نرجس زنگ می‌زد حوصله نداشتم جوابش را بدهم. به خانه که رسیدم حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ‌کس را نداشتم حتی لیلا! نرجس دم در به استقبال آمد و با لحنی تند گفت: «چرا موبایلتو خاموش کردی بعد هم که روشن می‌کنی جواب نمی‌دی؟!» گفتم: «خطا خرابه» درحالی که صدایش را بلندتر کرده بود گفت: «به من دروغ نگو» هلش دادم عقب و وارد خانه شدم. فکر می‌کنم حدود دو، سه ساعتی دعوا کرد، فحش داد و گریه کرد. بعد رفتم توی اطاق مطالعه، در را از داخل قفل کردم و کف زمین دراز کشیدم.

داشتم کاغذهای درس فردا را آماده می‌کردم که رفتم توی فکر. شاید اگر توی این دانشکده‌ی لعنتی فقط یک نفر پیدا می‌شد که عاشقانه کتاب‌ها را بلعد و تمام آن ارتباط‌های مسخره را بین این‌همه چیز نامربوط پیدا کند، اگر فقط یک نفر حالش از کوئیلو و دوراس و تمامی این مُدهای شبه روشنفکری به هم می‌خورد اگر فقط یک نفر زل می‌زد به دهان آدم که کلمات را همان‌جا بقاقد تحمل نرجس و زندگی ساده‌تر می‌شد اما... اما... اما... شروع کردم به خواندن یک مقاله و نت‌برداری که صدای در زدن آمد با همان ریتم یکنواخت و ملایم نرجس! در را باز کردم. آرایش کرده بود و موهایش را دورش ریخته بود، مثل «رمدیوس خوشگله» اثری و دست نیافتنی به نظر می‌رسید. آرام آمد داخل اطاق، بی‌مقدمه مرا بوسید و...

آمده بود سر کلاسم و آن ته نشسته بود. هول شده بودم نمی‌دانم آمار مرا از که و کجا گرفته بود اما مهم این بود که روی همان صندلی چپ‌دست‌ها، آخر کلاس با چشم‌های قهوه‌ای‌اش زل زده بود به من که کنار شیشه‌ی پنجره ایستاده بودم و نور آفتاب بدجور هوایی‌ام می‌کرد. هنوز چند دقیقه‌ی ای نگذشته بود که اولین سؤال را پرسید و کلاس را آتش زد. سؤال‌هایش نه برای خودنمایی بود، نه برای محکوم کردن! حتی برای فهمیدن جواب هم نبود. از سؤال کردن لذت می‌برد مثل بچه‌ای که انگشت شستش را می‌مکد. وقتی سؤال می‌کرد دست‌های لاغرش را تند و تند تکان می‌داد. به جلو خم شدنش نشانی از حمله نداشت بلکه مثل بچه‌ای بود که می‌خواهد راز بزرگی را با پدرش شریک شود. سعی کردم به عصیان‌ش دامن بزنم و بحث را به آن سمتی که دوست داشتم بکشانم اما او از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرید. ذهن عصیانگرش هر نوع

تشویش اذهان خصوصی | ۷۱

کانالیزه شدن را پس می‌زد. از رسیدن به هر جوابی می‌ترسید. دانشجوها با آن ذهن‌های شرطی‌شان از دست این موجود تازه وارد عصبی شده بودند و این در چهره‌ی تک تکشان پیدا بود، آنقدر که مجبور شدم نگذارم دیگر سؤال کند. چیزی نگفت فقط مثل یک گلا دیاتور شکست خورده نشست سر جایش! همان‌جا بود که احساس کردم لااقل باید یک‌بار، فقط یک‌بار به هر قیمتی که شده تا هر وقت که بخواهد بگذارم سؤال‌هایش را از من و دنیا بپرسد. دیگر مطمئن شده بودم که لیلا را خواهیم گرفت.

حالا که این سطرهای آخر را می‌نویسم آمده‌ام پیش لیلا. او می‌داند که دارم داستان می‌نویسم و سعی می‌کند مزاحم نشود اما هر چند دقیقه یک‌بار می‌آید جلو و می‌گوید کجای داستانی و من مجبورم از اول برایش بخوانم. به خودش اجازه نمی‌دهد ایراد بگیرد اما از قیافه‌اش می‌فهمم که راضی نیست. زل می‌زنم توی چشم‌هایش - ما خیلی وقت است یاد گرفته‌ایم حرف‌های پیش پافتاده را با نگاه بزنییم - با نگاهش می‌گوید: « فکر می‌کنم به شخصیت نرجس اصلاً نپرداختی. حاشیه‌ای بودنش رو قبول دارم اما به نظرم خیلی موزیانه می‌خوای مخاطب رو وادار کنی که اونو دوس نداشته باشه » داستان را دوباره مرور می‌کنم و سعی می‌کنم پایان بندیش همان‌جوری باشد که از چشم‌های قهوه‌ای و مهربان لیلا مشخص است.

به خانه برمی‌گردم نرجس در را باز می‌کند. چشم‌هایش قرمز و پف کرده است می‌گوید: «کجا بودی؟!» از جواب دادن طفره می‌روم و می‌پرسم: «بازم گریه کردی؟» دستم را می‌گیرد و مرا می‌برد روی تخت می‌نشاند. صدایش آرام و بغض‌آلود است می‌پرسد: «داستانت تموم شد؟» نمی‌پرسم کدام داستان فقط

به اطراف نگاه می‌کنم کلیدم را می‌بینم که روی در کمدم جا مانده است. بهتم می‌زند نمی‌دانم چه کار کنم. بغلم می‌کند و زیر گریه می‌زند. اگر بخواهم می‌توانم زیر همه چیز بزنم و می‌دانم که او عاشقانه باور خواهد کرد اما دیگر قدرتش را ندارم. به چشم‌های مشک‌اش نگاه می‌کنم دستم را دور کمر باریکش حلقه می‌کنم. زیر لب می‌گویم: «اگه دوسم نداری می‌تونم نمونی نمی‌خوام روح بزرگتو پشت هیچ شیشه‌ای زندونی کنم» دارد ادای خودم را در می‌آورد، ادای لیلا را، ادای... بدم می‌آید. لبانش را با لبانم می‌بندم و در آغوش خودم می‌خوابانمش. زیر لب می‌گویم: «باور کن دوسم دارم» چشم‌هایش را می‌بندد. الان لیلا یا دارد آخرین مقاله‌ی دریدا را می‌خواند یا با مدفوعش بازی لکته‌ی جوهر می‌کند. مگس‌ها روی شیشه آرام گرفته‌اند نرجس دست‌هایم را توی دست‌هایش می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد. لیلا لبخند می‌زند...



Mhd_Mohabbi

فرهنگ روشنی
۱۳۶۹ - تهران

فصل سرد

۱

طاهره از درد به خود می پیچید، گوشه‌ی خلوت و تاریک کوچه به زمین نشسته بود. تمامی لحظات تلخ روزهای سختی که در این چند ماه پشت سر گذاشته بود مثل فیلم از جلوی چشمش می گذشت و بیش از پیش از خودش متنفر می شد.

۲

بهر روز با چشمانی ملتهب گوشه‌ی اتاق که درد از در و دیوارش بالا می‌رفت کز کرده بود و به عاقبت این روزها می‌اندیشید. یک‌هو انگار چیزی مانند جرقه ذهنش را روشن کرده باشد، از جا پرید و به طرف در رفت، یادش افتاد که چشمانش از شدت گریه قرمز شده است و صورت خوشی ندارد که مادر و خواهر کوچکش او را که حالا مرد خانه هست در این وضعیت ببینند. اشک‌هایش را پاک کرد و با دست چشمانش را مالید و از اتاق بیرون رفت. مادر را ندید. از خواهر کوچکش بهناز، سراغ مادر را گرفت. بهناز گفت که رفته سر خیابان برای خرید. به سمت اتاق که برمی‌گشت صدای در را شنید. وقتی مادر را دید که وارد شد سریع پیشش رفت و گفت: «مامان می‌گم بیا...»

چشمان قرمز طاهره که نشان از اشک بود بهروز را متعجب کرد. فراموش کرد که چه چیزی قرار بوده بگوید.

- «چی شده مامان؟!»

زن انگار نمی‌شنود، چادرش را روی چوب‌رختی آویزان می‌کند، ولی وقتی سوال دوباره تکرار شد به خودش آمد و گفت: «چی؟! نه! هیچی نشده...»

- «مامان به منم دیگه نه! بهروز انگار که از همه چیز باخبر است ادامه داد:

«بازم اون مرتیکه‌ی پوفیوز بهت گیر داده؟ آره مامان؟»

- «بهروز تو چرا اینطوری می‌کنی؟ می‌گم چیزی نیست، هوا آلوده‌ست. تو

این هوا که اصلن نمی‌شه بیرون رفت. گرد و خاک جمع شده تو چشم‌ام! خواست

بحث را عوض کند و گفت: «همه چی گرون شده. سیب‌زمینی، پیاز، همین

سبزی خوردن و هفته‌ی پیش چند خریدم؟ امروز...»

بهروز حرفش را قطع کرد و گفت: «مامان... به من دروغ نگو. بازم اون مرتیکه

رو دیدی؟ شیطونه می‌گه برم خوار مادرشو...»

طاهره سیلی محکمی به صورتش زد و نگذاشت حرفش را ادامه بدهد.

باران سختی باریدن گرفته بود.

۳

باران همچنان بی‌رحمانه به شیشه‌ی اتومبیل می‌کوبید. بهروز در صندلی عقب تاکسی غرق در افکار بود. به این فکر می‌کرد که چطور به مادر بگوید که امروز از کار بیکار شده.

مدتی بود وضع بازار به علت نوسانات دلار و ارز و طلا دچار افت و خیز شده بود. بازار ثبات خود را از دست داده بود. فروشگاه لوازم خانگی‌ای که بهروز آنجا مشغول بکار بود اُفت زیادی در فروش پیدا کرده بود و ماه گذشته دو نفر از کارگرها را مرخص کرده بود. این ماه نیز با دو نفر تسویه حساب کردند که یکی از آن‌ها بهروز بود. وقتی به دفتر مدیر رفت و شنید که قرار است این ماه نیز تعدیل نیرو کنند، باقی حرف‌ها را نشنید و به معنی تعدیل فکر می‌کرد. به اینکه چه ربطی میان دلار و نفت و طلا و کارگری در لوازم خانگی وجود دارد؟! در دلش به هرچه دلار و ارز و هر کوفت و زهرماری که باعث بیکاری او شده بود، فحش داد ولی باز هم دلش خنک نشد. دلش خوش بود پس از مدت‌ها کار کردن در

این جا و آن جا، کاری پیدا کرده که قرار بود بعد چند ماه بیمه‌اش هم بکنند. سر کوچه که رسید داخل کوچه را پُر از ازدحام دید. چراغ‌های گردان یک ماشین کلانتری که جلوی در خانه‌ی آن‌ها پارک بود از دور موج می‌زد. قدم‌هایش را بلندتر برداشت و به سرعتش افزود. داخل حیاط که شد مادر را دید که حال‌ندار روی پله‌های ورودی خانه نشسته و ناله و زاری می‌کند. زنان همسایه دور و برش را گرفته بودند. یکی آب‌قند و دیگری به او دل‌داری می‌دادند. طاهره تا بهروز را دید انگار که داغ دلش تازه شده باشد، شروع به گریه کرد و گفت: «بهروز خونه خراب شدیم. دزد زده خونه‌مون و تموم طلا جواهراتمونو برده!»

بهروز هرچه به ذهنش فشار آورد یادش نیامد که مادر کی طلا و جواهری داشته؟! مامور کلانتری طبق گفته‌های زن صورت جلسه‌ای تنظیم کرد. بعد با پسر صحبت کرد و مشخصات او را هم یادداشت کرد و تاکید کرد تا ساعتی بعد برای تکمیل پرونده به آگاهی مراجعه کنند. وقتی مامورها رفتند و آنها برای رفتن به کلانتری حاضر می‌شدند بهروز پرسید: «مامان از کدوم طلا و جواهر حرف می‌زنی؟!»

- «دیروز که عروسی دعوت بودم از عروس خاله‌م مهناز طلاهاشو قرض گرفته بودم...» دیگر چیزی نتوانست بگوید و باز اشک در چشمانش حلقه زد. بهروز گفت: «وای مامان تو چیکار کردی؟ طلا، جواهر واسه چیت بود آخه؟»
طاهره همان‌طور که اشک می‌ریخت گفت: «قرنی یه بار عروسی دعوت می‌شم... جلوی اون همه آدم... خوب چه می‌دونستم قراره اینطوری بشه؟»
به کلانتری رفتند و دوباره تمام جزئیات را شرح دادند.

۴

طاهره بعد فوت شوهرش مرتضی، خواستگاران زیادی داشت. چرا که هم زیبا بود و هم جوان. یکی از خواستگاران او عقیل بود. عقیل یکی از دوستان نزدیک مرتضی بود که از دوران نوجوانی به طاهره علاقه داشت ولی طاهره بخاطر عشقی که نسبت به مرتضی داشت دست رد به سینه‌ی او زده بود. عقیل دو بار ازدواج ناموفق داشت و هنوز هم مجرد و تنها زندگی می‌کرد. او حتی فرزندی از هیچ‌کدام از همسرانش نداشت. او یک بنگاه معاملات ملکی در همان محله داشت و از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بود. عقیل از دو سال پیش که مرتضی در سانحه‌ی تصادف فوت کرده بود، بارها مستقیماً و یا با واسطه قرارا دادن آشناها از طاهره خواستگاری کرده بود که طاهره هم هر بار به او جواب رد می‌داد. حتی چندبار بهروز با او سر این موضوع درگیر شده بود. طاهره و بیشتر از او بهروز هیچ‌گاه زیر بار این ازدواج نمی‌رفتند. بهروز حتی گاهی به این فکر می‌کرد، راننده‌ای که به پدرش زده و فرار کرده اجیر کرده‌ی عقیل بوده.



وقتی از آگاهی تلفن کردند که سارق طلاها را هنگام فروختن آنها در یک زرگری دستگیر کرده‌اند، بهروز در خانه نبود. طاهره بدون معطلی خود را به کلانتری رساند و در بین راه با بهروز تماس گرفت که خودش را به آنجا برساند. طاهره وقتی با کسی که به عنوان سارق دستگیر شده بود، روبرو شد باورش نمی‌شد یا دوست نداشت باورش بشود که برادرش طیب دزد طلاهای خانه‌ی اوست. وقتی بهروز که دل خوشی از دایی مفنگی‌اش نداشت، موضوع را فهمید نگاهی پر از سرزنش به مادرش انداخت.



چشمان پف کرده بهروز گواهی خستگی زیاد او از کار را می‌داد. وقتی به در خانه رسید با بی‌حالی در جیب‌هایش دنبال کلید می‌گشت که در باز شد و طیب از خانه بیرون آمد و بدون اینکه به هم سلام کنند از آنجا دور شد. بهروز انگار که خستگی را فراموش کرده باشد، با حالتی عصبانی وارد خانه شد و با صدایی بلند به مادرش گفت: «مگه هزار بار نگفتم این مرتیکه‌ی معتاد و تو این خونه را نده؟ یادت رفته چقد بلا سرت آورده؟»

- «بهرروز، برادرمه نمی‌تونم که بندازمش بیرون.»
- «مگه یادت نیست اون همه آبروریزی برامون درست کرد؟ یادت نیست چقد پشت سر تو که خواهرش بودی افترا به این و اون گفته بود؟»
- «حالا که می‌بینی به خاک سیاه نشسته و پشیمونه...»
- «پشیمون؟! هه... مامان ساده‌ای‌ها. پشیمون نیست مامان چون نمی‌فهمه!

چون دائما یا خماره یا نئشه. تموم زندگی‌شو دود کرد و داد به باد هوا...»
طاهره با حالتی درمانده سرش را پایین انداخته بود. حرفی برای گفتن نداشت. از این سکوت او بهروز احساس شرمندگی کرد و تازه متوجه شده بود که با مادرش بد حرف زده. با صدایی آرام‌تر گفت: «حالا چیکارت داشت؟»

- «یکم پول قرض می‌خواست. می‌گفت چند ماه اجاره‌ش عقب افتاده. با زنش هم حرفش شده و زنیکه دوباره کوله‌بارشو جمع کرده رفته خونگی باباش.»
- «حق داره بیچاره. کی می‌تونه یه معتاد لابلای رو تحمل کنه؟ بخدا زندانیه که تا الان دووم آورده. ببینم پول که بهش ندادی؟»

- «نه بابا پولم کجا بود آخه؟ یه مقدار پس‌انداز داشتم که اونم دادم کادو خریدم. راستی یادم رفته بود بهت بگم فردا عروسی سپیده، دختر هاجر خانومه. اگه کس دیگه‌ای بود اصلا نمی‌رفتم، دل و دماغ عروسی رفتن ندارم که. ولی خب هاجر خانوم فرق می‌کنه. کم زحمتمونو نکشیده که.»

- «چه زحمتی مامان؟ حرفا می‌زنی تو هم. اونا که وضع ما رو می‌دونن. الان تو این موقعیت یکی باید مغز خر خورده باشه که از ما توقع کادو گرفتیم داشته باشه.»

- «انتظار که معلومه ندارن. ولی در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟ اتفاقا همین که انتظار ندارن بهتره، چون کادوی من به چشمشون میاد. مگه یادت رفته همین کار تو خیاط‌خونه رو هم اون واسم پیدا کرد. ده تا دختر دیگه که نداره. حالا پاشو لباساتو عوض کن، تا یه آبی هم به سر و صورتت بزنی من شامو میارم.»



طیب دزدی طلاها را گردن نگرفته بود و ادعا کرده بود که خواهرش بابت بدهی‌ای که مدتهاست به او داشته این طلاها را به او داده تا بفروشد. تا صحت این موضوع که طیب برادر طاهره است مشخص شد، طیب را رها کردند. افسر آگاهی اظهار داشت که این موضوع اختلاف خانوادگی است و سرقت محسوب نمی‌شود. یا بین خودتان حل کنید و یا اگر اعتراضی دارید باید ثابت کنید که ادعاهای طیب نادرست است. طاهره و بهروز هرچه قسم و آیه آوردند، بازپرس آگاهی زیر بار نرفت و دست آخر با عصبانیت آن‌ها را از اتاقش بیرون کرد. وقتی پیش وکیل مشاور آگاهی رفتند کارت دفترش را به آنها داد و مبلغ بالایی درخواست کرد که پرداخت چنین مبلغی از توانایی آن‌ها خارج بود. بازپرس گفته بود، طلاها در آگاهی می‌ماند تا تکلیف مشخص شود. چون نه مدرکی دال بر سارق بودن طیب وجود داشت و نه طیب مدرکی داشت که بدهکاری طاهره به

او را ثابت کند. به آن‌ها گفتند که بهتر است کنار بیایید تا طلاها را تحویل‌تان بدهیم. بهروز و طاهره ناامید و درمانده از آگاهی بیرون آمدند. مطمئن بودند که طیب آدمی نیست که بشود با او کنار آمد. تازه اگر سازش را قبول کند حالا که قانون این حق را نیز به او داده بود مطمئن به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد و حداقل بخشی از طلاها را برای سازش طلب خواهد کرد.



بهر روز در به در دنبال کار می‌گشت، هنوز به طاهره در مورد بیکار شدنش چیزی نگفته بود. هر روز صبح سروقت از خانه بیرون می‌رفت و به این در و آن در می‌زد تا بلکه کاری دست و پا کند، ولی هر شب دست از پا درازتر به خانه برمی‌گشت. ناامیدی تمام وجودش را فرا گرفته بود. در این گیر و دار به سرقت رفتن طلاها و جواهرات هم مزید بر علت شده بود تا رنگ خوش از زندگی آنها زدوده شود.

سکوت مطلق بر سر سفره‌ی شام حاکم بود. بهروز قاشق در دست با غذایش بازی می‌کرد که طاهره لب به اعتراض گشود و سکوت را شکست: «بهر روز چرا با غذات بازی می‌کنی؟ شامتو بخور دیگه.»

- «دارم می‌خورم.»

- «کو داری می‌خوری؟ به قاشق هم نخوردی. با غمبرک زدن که کاری از

پیش نمی‌ره. می‌گم شامتو بخور.»

بهر روز این بار با حالتی بغض کرده جواب داد: «دارم می خورم...»
- «غذا که نمی خوری، یه طوری هم با من رفتار می کنی که انگار من مقصرم. اصلن کاش قلم پام می-شکست و اون عروسی نمی رفتم. اصلن من و چه به عروسی رفتن آخه؟ خوشی به من نیومده که، باید صبح تا شب جون بکنم خسته و کوفته پیام کپه‌ی مرگمو بذارم. گوه گرفته زندگی مو. این مهنازم از وقتی که جریان دزدی طلاها رو شنیده هر روز پا می‌شه میاد در خونه داد و بیداد راه می‌ندازه و طلاهاشو می‌خواد...»

در این لحظه بغض طاهره می‌شکند. به گریه می‌افتد و ادامه می‌دهد: «می‌گه تو و اون داداشت زد و بند کردید طلا و جواهرات منو بالا بکشید. حالا این همه پولو از کجا بیارم بدم به این؟ تازه به پولشم که قانع نیست، می‌گه باید مثل همونا رو بخری. خدا رو شکر قیمت طلا هم هر روز داره می‌ره سر قله‌ی قاف... کمی مکث می‌کند و باز ادامه می‌دهد: «تازه می‌خواستم بگم از صاحب کارت قرض بگیر ی پول اینارو بدیم برن. ما با طیب یه جوری مشکلمونو حل میکنیم. یکم هر ماه از حقوق تو کم کنه و منم بیشتر کار می‌کنم خورد خورد بقیه‌ش رو بهش برمی‌گردونیم. چرا اینطوری رفتار می‌کنی. نه غذا می-خوری، نه حرفم می‌زنی. بگو ببینم درد من کمه که تو هم باهام اینطوری می‌کنی؟»

بهر روز کنترل خود را از دست می‌دهد. با حالت عصبانی و صدای بلند می‌گوید:
«دارم می خورم. کوفت بخورم... مامان یه عمر با آبرو زندگی کردیم. یه عمر صبح تا شب سگدو زدیم که دست جلو هرکس و ناکس دراز نکنیم. این بود آخرش؟ یه زنی که از سگ کمتر پاشه هر روز بیاد دم در خونه داد و بیداد راه بندازه؟ فک می‌کنی من حاله بهتر از تونه؟ چند روزه من و از سرکار بیرون کردن. وضع

بازار. خرابه حاجی گفت نمی‌تونم برسونم حقوق تونو بدم. هر روز پا می‌شم الکی می‌دوم این‌ور اون‌ور دنبال کار...»

- «وای خدایا...» طاهره با شنیدن این حرفها دنیا دور سرش چرخید. عرق سردی تمام پشتش را فراگرفت.

- «امروز هم بهرام، شوهر مهناز جلومو گرفته می‌گه می‌دونم شما با اون دایی مفنگی تون دستتون تو یه کاسه‌س. می‌گفت می‌خواد بره شکایت کنه مرتیکه. می‌دونی اگه شکایت کنه چی می‌شه؟»

- «چی می‌خواد بشه؟ من که از همون روز اول گفته بودم طلاها رو امانت گرفته بودم.»

- «مامان تو چقد ساده‌ای. مگه کسی به حرف تو گوش می‌کنه؟ اصلن مگه می‌ذارن حرف بزنی؟»

- «ای خدا چه بدبختی‌ای بود انداختی تو زندگی مون؟»
صدای در آن‌ها را به خود می‌آورد.

۹

باران همچنان سخت می‌بارید. طاهره با استکانی چایی و قندان، وارد اتاق بهروز شد. کنار بهروز که از پنجره به بیرون زل زده بود، نشست و گفت - بهروز امروز که از بیرون اومدم یه چیزی می‌خواستی بگی...

بهروز که تازه متوجه ورود مادر شده بود گفت - می‌گم نهایتش اگه جواب اعتراض مونو ندادن، این خونه رو می‌فروشیم. پول طلاها رو می‌دیم، می‌ریم یه خونه رهن می‌کنیم. تازه یه مقدار پولم برا خودمون می‌مونه که می‌تونم یه ماشین بگیرم باهش مسافرکشی کنم از این بیکاری هم در بیام.

- اولاً تو که گواهینامه نداری و هنوز هیجده سالت تموم نشده که بخوای ماشین برونی. در ثانی دیگه حرف فروش این خونه رو نزن. می‌دونی بابات با چه جون کندنیه با هزار تا قرض و قوله تونست این خونه رو بخره تا از مستاجری خلاص بشیم؟

-پس می‌گی چیکار کنیم؟ همش تو حول و ولا باشیم که الان یکی میاد دم

در خونه و آبروریزی می‌کنه؟

-جور می‌شه خدا بزرگه.

-آخه چطوری جور می‌شه؟

-از یکی قرض می‌کنیم. بیشتر کار می‌کنم. تو هم کار می‌کنی، کمک حال می‌شی. قرار نیست که تا آخر عمر بیکار بمونی. امیدت به خدا باشه. لاقلا اگه دیپلمت رو گرفته بودی الان یه کار دولتی برات جور می‌شد.

-ای بابا، مامان دلت خوشه‌ها. مگه کار دولتی رو ریختن که منو با دیپلم بردارن؟ یه حرفی می‌زنی انگار تو این مملکت زندگی نمی‌کنی! بیا برو ببین تو مملکت چقد لیسانس و دکترا بیکار داریم. اون وقت تو هی گیر بده به دیپلم من. راستی از کی می‌خوای قرض بگیری؟ کی میاد این همه پولو قرض بده؟

-راستش نمی‌گم که مبادا تو ناراحت شی. آخه تا دو کلوم میام باهات حرف بزنم داد و هوارت می‌ره آسمون...

- مامان حاشیه نرو، بگو ببینم چی می‌خوای بگی؟

- عصری که از خرید می‌اومدم، آقا عقیل رو دیدم. می‌گه هرچی باشه من و مرتضی یه زمونی نونمون تو یه کاسه بود. خوش ندارم زن و بچه‌ش بخاطر چندرغاز اینطوری تو هچل بیفتن. گفت این پولو به عنوان قرض بهتون می‌دم، بعدا خورد خورد...

بهر روز از کوره در رفت و بلند شد. با صدای بلند گفت -مامان دیدی گفتم خرید بهونه بود؟ سبزی و نون و شیر و کوفت و زهر مار بهونه بود؟ دیدی گفتم؟ در حالی که مدام در طول و عرض اتاق قدم برمی‌داشت ادامه داد - این مرتیکه‌ی... لاله الاالله...

-تازه می‌گه برا تو هم کار جور می‌کنه. خب این‌ور، اون‌ور، آشنا ماشنا زیاد

داره...

تشویش اذهان خصوصی | ۹۱

بهر روز دوباره عصبانی شد و با فریاد گفت - نمی‌خوایم. ما دوستی خاله خرسه
نمی‌خوایم.

این را گفت از اتاق بیرون رفت.

۱۰

طاهره هرچقدر که به قاضی اصرار و التماس می‌کرد فایده‌ای نداشت. دوباره رای دادگاه مبنی بر اینکه سرقتی در کار نیست و اختلاف خانوادگی‌ست صادر شد و هیچگونه اعتراضی از سوی شاکی-که طاهره بود- پذیرفته نشد. پرونده به شورای حل اختلاف رفت و دو طرف باید در نهایت آن‌جا تکلیف خود را مشخص کنند. قاضی در حالی که برگه‌ای را به دست طاهره می‌داد گفت - خانوم دستتون تو جیبتون نمی‌ره، اونوقت انتظار دارین کارتون راه بیفته؟

طاهره مثل صاعقه‌زده‌ها مات و مبهوت به چهره‌ی قاضی خیره شد و زبانش بند آمد. دیگر چیزی برای گفتن نداشت. قاضی به صورت علنی از او درخواست رشوه کرده بود. چه فاجعه‌ای بدتر ازین می‌توانست رخ بدهد؟

از اتاق دادگاه که خارج شد بهروز را دید که روی پله‌های خروجی نشسته و مشغول بازی با بهناز بود. بهروز به محض دیدن مادر بلند شد و خودش را به

تشویش اذهان خصوصی | ۹۳

او رساند. وقتی جریان را برای بهروز تعریف کرد انگار که آب سردی روی سر او ریخته باشند؛ عرق سردی تمام بدنش را فرا گرفت. بهروز بلافاصله برای پیگیری این موضوع پیش وکیلی رفت تا از قاضی بابت این عملش شکایت کند. ولی وکیل آب پاکی را روی دست آنها ریخت و گفت که فایده ای ندارد. آخر راهی که می‌روید بن بست است. پس بهتر است خودتان را خسته نکنید. ولی این موضوع عجیب ذهن بهروز را درگیر خود کرده بود.

۱۱

-مرتیکه‌ی قورمساغ؛ بی‌خانواده، از خواهر مادرت بی‌خبری اون وقت راه می‌افتی دنبال زن مردم؟

سر و صدای بهروز در تمام خیابان پیچیده بود و عده‌ی زیادی در جلوی بنگاه املاک عقیل جمع شده بودند. تمام رگ‌های بدن بهروز از شدت عصبانیت بیرون زده بود و رنگش سرخ، سرخ شده بود. عقیل و او دست به یقه بودند که عقیل چند سیلی به او زد، ولی تا بهروز خواست واکنشی نشان بدهد چند نفر او را گرفته و جدا کردند. بهروز سنگی برداشت و به سمت شیشه‌ی مغازه پرت کرد. لحظه‌ای نگذشت که شیشه‌ی مغازه هزار تکه شد. عقیل عصبانی تر از قبل به سمت او حمله برد و باز درگیری شدیدی بین آن‌ها اوج گرفت؛ ولی جماعت باز هم آن دو را از هم جدا کردند.

۱۲

بهر روز پشت میز، روبروی بازپرس نشسته بود و به حرف‌های او گوش می‌کرد. - شما به قتل شوهر مادر خود متهم هستید. خودتون هم تو اعترافات خودتون تموم موارد رو نوشتید. حالا یه بار دیگه از اول ریز به ریز برای من توضیح بدین. عرق سردی بر پشت بهروز نشست. چشم چپش از شدت استرس و اضطراب می‌پرید. دچار تیک عصبی شدیدی شده بود. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. او به قتل عقیل اعتراف کرده بود، ولی بازپرس می‌گفت که شوهر مادرش را کشته. یعنی مادرش با او ازدواج کرده بود؟! با گریه و لکنت زبان گفت - یعنی چی این حرفا؟ اینا چرت و پرت. من دخل این یارو رو آوردم که مزاحم ناموسم نشه، شما می‌گین مادر من زنش بوده؟

بعد در حالی که گریه امانش نمی‌داد مادرش را صدا می‌زد - مامان... مامان... و دوباره اشک امان حرف زدن به او را نداد. کمی که آرام‌تر شد با صدای آهسته،

طوری که انگار با خودش حرف می‌زد گفت -مادر من چند بار بهش جواب رد داده بود.

باز پرس در حالی که سعی می‌کرد او را آرام کند گفت -در هر حال تو متهم به قتل عقیل حصاربیگی با شش ضربه چاقو هستی. ازت می‌خوام یه بار دیگه تموم چیزایی رو که نوشتی برام تعریف کنی.

ولی‌دم، یعنی پدر و مادر عقیل، تقاضای قصاص داشتند و اعلام کردند که به هیچ وجه حاضر نیستند از خون فرزند خود بگذرند. در این صورت بهروز تا چند ماه بعد که به سن قانونی می‌رسید اعدام می‌شد. طاهره امیدوار بود که بتواند در این مدت رضایت خانواده‌ی عقیل را جلب کند.

۱۳

-سلام بهروزم. چقد شکسته شدی پسرم. زیر چشمت چرا گود افتاده؟ خیلی گریه میکنی مامان؟ الهی مادر فدات بشه...

این‌ها را طاهره در حالی که سعی می‌کرد بغض خود را فرو بخورد و لبخندی بر لب داشته باشد تا بهروز متوجه اندوه فراوانش نشود، گفت. در چند ماهی که بهروز در زندان به سر می‌برد، این اولین باری بود که طاهره به دیدنش می‌رفت. حالا بهروز از مرز هیجده سالگی عبور کرده بود و حکم اعدامش نهایی شده بود و قرار بود تا چند روز بعد به اجرا درآید. آن‌ها هنوز نتوانسته بودند رضایت خانوادگی عقیل را جلب کنند. طاهره سعی می‌کرد که تا آخرین لحظه از هیچ تلاشی برای نجات فرزندش فروگذار نکند. ولی ته دلش این ترس هم وجود داشت که نتواند خانوادگی عقیل را راضی کند و بخاطر همین آمده بود بهروز را ببیند که حتی اگر موفق به گرفتن رضایت نشد حداقل حسرت دیدن او بر دلش نماند.

-مامان تو چیکار کردی؟ مامان تو با عقیل ازدواج کرده بودی؟

بهر روز در تمام این چند ماه منتظر این دیدار بود. کلی حرف در دل داشت که می‌خواست به مادر بگوید. تمام وجودش پر از سوال بود و این از نگاه‌هایش کاملن مشخص بود. طاهره هم با اینکه دوست داشت یک دل سیر پسرش را نگاه کند ولی احساس شرم می‌کرد، چون هنوز هم خود را مقصر می‌دانست. سعی می‌کرد چشم‌هایش را از نگاه‌های بهروز بدزد.

-بهر روز نذار پیشت سرم پایین باشه. تو نمی‌فهمی. من بخاطر تو و بهناز این کارو کردم. به ارواح خاک بابات هرکاری می‌کردم بخاطر شما بوده. دل‌م می‌خواست تو درستو ادامه بدی، یه کار آبرومند داشته باشی. دل‌م می‌خواست دومادی تو ببینم.

-مامان ما هردوتایی مون از صبح تا شب کار می‌کردیم که محتاج این و اون نباشیم. مامان من راضی نبودم؟ ما راضی نبودیم؟ مامان یه بار شد یکی مون زبون به گلایه باز کنیم؟ اون وقت تو رفتی زن اون شدی؟ نگفتی روح بابا چه فکری می‌کنه؟ نمیگه پسرهای بی غیرت نتونستی مواظب خواهر و مادرت باشی تا مادرت تن به ازدواج نده؟

اشک امان هردوی آن‌ها را بریده بود و اتاق بوی غم به خود گرفته بود. روبروی هم نشسته بودند. طاهره دست‌های او را گرفت و به نرمی فشار داد و گفت -بهر روز بسه. تورو خدا بسه. بخاطر همین حرفا این چند ماه روم نمی‌شد پیام. حالا که اومدم ببینمت... اشک‌هایش به او اجازه نداد تا حرفش را ادامه بدهد. -حالا که می‌دونی تا چند روز دیگه دارم می‌میرم اومدی تا با خیال راحت منو ببینی؟ میدونی که دیگه قدرت سرزنش کردن تو ندارم؟ ولی نه مامان، حتی اگه بیرونم بودم دیگه سرزنش نمی‌کردم. تو این مدت خیلی فکر کردم. رفتار

من درست نبوده که تو نتونستی بهم همه چیو بگی. می‌دونم که بخاطر ما بوده. مامان منو بخاطر تموم بدی‌هام ببخش. می‌دونم که تو هیچوقت راضی به ازدواج با اون نبودی. منم اصلا از کارم پشیمون نیستم. بذار حالا که دارم می‌میرم بگم، من کاری رو که فک می‌کردم درسته، کردم.

-این حرفا چیه بهروز؟ بهت قول می‌دم تو بازم برمی‌گردی خونه. تو هنوزم مرد اون خونه‌ای. چشم من و بهناز به توئه. باید بیای. خواهرتو بزرگ کنی. براش جهاز جور کنی. عروسش کنی.

-مامان رضایت ندادن نه؟

طاهره می‌خواست بحث را عوض کند. از کیفش کاغذی درآورد و به او نشان داد.

-این نقاشی رو بهناز برا تو کشیده.

در نقاشی بهناز سه نفر بودند که دست در دست هم داشتند. زیر هر کدام اسم بهروز، بهناز و مامان نوشته شده بود.

-ببین بهروز، بهنازم می‌دونه که تو بر می‌گردی. هر روز بهونه تو می‌گیره. بهش گفتم مسافرتی. همش منتظرته. تا صدای در میاد می‌دوه سمت در، می‌گه داداشیم...

-مامان رضایت نمی‌دن، نه؟

- می‌گیرم بهروز. بهت قول می‌دم پسرم. تو هم قول بده دیگه این قیافه رو به خودت نگیری. یکم بخند مامان. تورو خدا بخند... با اینکه خودش اشک می‌ریخت از بهروز می‌خواست تا بخندد. بهروز در حالی که می‌خواست لبخندی بزند صدای هق هقاش بلند شد و رویش را برگرداند. طاهره بلند شد و سر او را در آغوش

گرفت. با انگشتانش اشک‌های او را از روی گونه‌هایش پاک می‌کرد و دائم بر سر و صورتش بوسه می‌زد. بهروز در حالی که غم تمام وجودش را فرا گرفته بود گفت -مامان گفتم که من از کارم پشیمون نیستم. حتی اگه رضایت هم ندادن خودتونو نبازین. تو بخاطر ما اینکارو کردی، من هم بخاطر شما اونو کشتم، چون می‌دونستم اون مرتیکه جز پول هیچ چیز دیگه‌ای نداشت. نه مردونگی، نه مرام، هیچی. زندگی رو براتون سیاه می‌کرد. مواظب بهناز کوچولومون باش. مامان مواظب خودت باش. مواظب خونه باش که تنها یادگار باباس و یه سرپناه امن واسه شما...

اشک حرف اول و آخر را بین آنها می‌زد. هوای اتاق پر از درد بود و گلایه.

۱۴

طاهره از درد به خود می‌پیچید، گوشه‌ی خلوت و تاریک کوچه به زمین نشسته بود. تمامی لحظات تلخ روزهای سختی که در این چند ماه پشت سر گذاشته بود مثل فیلم از جلوی چشمش می‌گذشت و بیش از پیش از خودش متنفر می‌شد. چند ماهی که برای گرفتن رضایت فرصت داشت بدون اینکه بتواند کاری بکند سپری شد و او نتوانست رضایت بگیرد.



فاطمه اختصاری

۱۳۶۵_ کاشمر

میرم، نمیرم

«میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم...»
خودم را به زور توی مترو جا کردم. کوله پشتی‌ام بین خانم‌ها گیر کرده بود و کلاسورم توی هوا معلق بود. حتماً آرایشم خراب شده بود. مهم نیست، تا ایستگاه آخر حتماً خلوت می‌شود. کاش می‌شد بهش خبر بدهم که می‌آیم. کاش می‌توانست برود ریش‌هایش را بزند و دوش بگیرد و منتظرم باشد.

«میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم...»
در مترو به زور بسته می‌شود و قطار مثل برق از جلوی چشمم می‌گذرد. کوله پشتی‌ام را می‌اندازم روی دوشم و می‌روم سمت پله‌برقی. فردا امتحان دارم. باید برگردم خانه. باید فراموش کنم که قرار بوده بروم. کی همچین قراری گذاشته؟ هیچ کس. اصلاً هم قرار نبوده. قرار چی بوده؟ قرار این بوده درس جفتمان که تمام شد برویم زیر یک سقف. تمام شد رفت. کی می‌دانست اینجوری می‌شود؟

مامانم اگر می‌دانست همان شبِ اوّل که انگشتر آوردند دستم کنند، انگشتر را از پنجره پرت می‌کرد توی حیاط. اگر می‌دانست خواهرم را نمی‌کشید کنار بگوید «فرشته چه انگشتری! پسره با اینکه دانشجویه و کار و بار نداره ولی وضعشون خوبه‌ها!» کی می‌دانست اینجوری می‌شود؟ من، منِ احمق می‌دانستم. می‌دانستم آخرِ این دویدن‌ها و فرار کردن‌ها و گازِ اشک‌آور خوردن‌ها یک اتفاق بدی می‌افتد. گفتم من دلشوره دارم امروز نرو. امروز اوضاع فرق می‌کند نرو. گفتم نرو یا نگفتم؟ اس ام اس زدم؟ نه، نمی‌رسید. از تلفن خانه زنگ زدم گفتم امروز نرو. بیا خانه‌ی ما. امروز نه. مامان گفت کجا می‌خواهد برود؟ گفتم هیچ جا. امروز نه، امروز هیچ جا نمی‌رود. نمی‌روی دیگر؟

«میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم...»

- فرانک می‌خوای شیش سال صبر کنی براش؟ چرا میری؟ چرا می‌خوای امیر به رفتنت عادت کنه؟

: دوشِش دارم. نامزدمه.

- خودتو گول نزن. مگه چند وقت شما با هم بودین؟

: گناه داره.

- اوّل ببین ارزششو داره؟ اصلاً شیش ساله دیگه تو همین آدمی؟ اون همون آدمه؟ کاری که می‌خوای یکی دو سال دیگه بکنی رو همین الان بکن فرانک. فرانک!

«میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم...»

دستش را حلقه کرد دور گردنم و صورتش را آورد نزدیکم. تهریش چقدر بهش می‌آمد. به لب‌هایم نگاه می‌کرد. می‌خواستم بگویم امیر اینجا که نمی‌شود! ولی دلم نمی‌آمد. گرمای نفسش را روی پوستم حس می‌کردم. کمرم مور مور می‌شد. کف دستش را گذاشت روی گونه‌ام، سوختم و بوی دود بلند شد و یک سوراخ روی صورتم باز شد. برای هیچ کدامان مهم نبود. دست دیگرش را گذاشته بود روی پایم. کاش شلوار پارچه‌ای پوشیده بودم تا گرمای دستش را بیشتر حس می‌کردم. اعصابم به هم ریخته بود که چرا شلوار پارچه‌ای نپوشیده‌ام. چرا آن شلوار سورمه‌ای را نپوشیدم؟! صبح که می‌خواستم بروم دانشگاه از توی کمد درش آوردم. چروک بود ولی می‌شد پوشیدش. مطمئن نبودم که می‌آیم. این شلوار لی خیلی کلفت است، دستش که می‌خورد به پایم هیچ چی حس نمی‌کنم. آن شلوار سورمه‌ای را می‌شد با مانتوی مشکی هم پوشید. با کفش‌هایم هم ست می‌شد. اه لعنتی چرا نپوشیدیش. چرا مچاله‌اش کردی و دوباره انداختیش توی کمد؟!...

خانم! خانم! خوابتون برده بود کلاسورتون افتاده بود. بفرمایید. شناسنامه تون هم افتاده بود. نذاریدش لای کلاسور، ممکنه گم بشه. حالتون خوبه؟ چند تا قطار رد شد خواب بودین.

«میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم...»

یک صندلی خالی پیدا می‌کنم و می‌نشینم. باید همان صبح تصمیم قطعی را می‌گرفتم و به مامان می‌گفتم. اینجا اصلاً موبایل آنتن نمی‌دهد. مسیج‌های فرشته را دوباره می‌خوانم و همه را یکجا پاک می‌کنم. آخرش شناسنامه را برداشتم یا نه؟ برداشتم. باید کتابم را هم برمی‌داشتم و توی همین قطار یک مرور می‌کردم. تا برسم و بیست دقیقه آنجا و یک ساعت هم تشریفات قبل و بعد ملاقاتی. تا دوباره برگردم و ترافیک و متروی شلوغ و اه... شب جنازه‌ام می‌رسد خانه. اگر این سه واحد را بیافتم احتمال مشروطی‌ام زیاد است. اگر این درس را بیافتم دوباره باید با همان استاد بردارم. سر هر جلسه هم هی بی‌پرسد خانم از امیر چه خبر؟ می‌بینیش؟ مسیج‌های محمد را دوباره می‌خوانم و همه را یکجا پاک می‌کنم. دم در باید موبایل را تحویل بدهم. استرس دارم نکند گوشی‌ام را چک کنند.

«میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم، نمیرم...»

مامان بشقاب عدس‌پلو را می‌گذارد جلویم و می‌گوید «خوب کردی نرفتی! بچسب به درست. اگه اونم چسبیده بود به درس و مشقش الان این وضعیتتون نبود.»

مامان پیاله‌ی ماست را می‌گذارد جلویم و می‌گوید «مامانش امروز زنگ زد به گوشیم.»

غذا توی گلویم می‌پرد. مامان لیوان آب را می‌دهد دستم. «چرا به گوشی تو؟ امروز؟ چی گفت؟»

مامان قاشقم را که افتاده بود روی زمین برداشت، زیر شیر آب گرفت و دوباره داد دستم. «می خواست بدونه این هفته میری یا نه؟»

«میرم، نمیرم، میرم، نمیرم، میرم...»

چقدر عکس توی گوشی ام دارم. من، من، من و فرشته خانه‌ی عمو، من و امیر ویلای شمال، من و امیر دانشگاه، من و امیر و محمد دانشگاه، من خیابان، من خانه، من و محمد. من و محمد دانشگاه.

دلم یک عکس جدید می‌خواهد. کاش می‌توانستم موبایل را یواشکی ببرم توو و یک عکس جدید ازش بگیرم.

«میرم، نمیرم، میرم، نمیرم...»

مثل جنازه می‌افتم روی تخت و پتو را می‌کشم روی سرم. موبایل وصل شده به وای فای خانه و دیلینگ دیلینگ صدای مسیج‌های پشت سر هم اعصابم را به هم می‌ریزد.

«میرم، نمیرم، میرم...»

رژ صورتی را از جیب کوله‌پشتی بیرون می‌آورم و توی دوربین موبایل می‌کشم به لب‌هایم.

«میرم، نمیرم...»

همه‌ی مسیج‌ها را یکجا پاک می‌کنم.

«میرم...»

در تاریکی

در را باز کرد و با یک کت و شلوار نو وارد شد و گفت «بیا ببین حسین! عین روز اولش شده. این خشک‌شویی جدید دادم ها!»

کت و شلوار را گرفتم و برانداز کردم. احساس کردم اگر بپوشمش به تنم زار می‌زند. این چند ماه اخیر لاغر شده بودم.

«بس که توی این آپارتمان حرص می‌خوری قریبونت بشم. حالا ایشالا خودت مدیر ساختمون می‌شی و اوضاع رومرتب می‌کنی.»

نمی‌خواستم کاندید بشوم اما اصرار زهره و آقای سمیعی، باعث شد من هم اسمم را بنویسم. به زهره گفته بودم که این کارها همه‌اش دردسر است. همسایه‌ها یک‌دست نیستند. بعضی‌ها پول شارژ نمی‌دهند. شماره‌ی سه آشغال‌هایش را که می‌برد پایین آبش چکه می‌کند روی تمام پله‌ها. شماره‌ی شش، صبح و شب صدای سکسکش با مردهای مختلف توی راهرو می‌پیچد و خُب آخر آدم نمی‌تواند توی زندگی خصوصی مردم هم که دخالت کند. شماره‌ی دوازده سگ آورده و

همسایه‌ها غر می‌زنند که راه پله‌ها و آسانسور را نجس می‌کند. من اگر مدیر ساختمان بشوم باید با همه درگیر بشوم.

آقای سمیعی توی راه پله‌ها جلویم را گرفته بود، دستش را گذاشته بود روی شانهم و گفته بود «حسین آقا، کار اولت این باشه که ترمز این پناهی پدرسوخته رو بکشی. فکر کرده چه کاره‌ی این ساختمونه که هر کاری دلش می‌خواد می‌کنه؟ به ولله هفت ساله من اینجا مستأجرم و این پناهی همینه که هست. بیا! این وضع راه پله‌ها، اون از پشت بوم ما که هر سال زمستون چکه می‌کنه. اینم از مستأجراش. خب بگو مرد! تو که چند تا خونه دستته، توی این آپارتمان به یه کسی بده که سر و کونش... لاله الا لله...»

می‌خواستم بگویم باز خوب است شما طبقه‌ی آخر هستید و کسی روی سرتان نیست. روز و شب بچه‌های خانم نجاتی می‌دوند و سر و صدا می‌کنند. انگار توی مغز من می‌دوند. خانم نجاتی هم دنبالشان به فحش دادن و... اما نگفتم. دلم می‌خواست زودتر برسم خانه و زهره کیفم را بگیرد و با یک لیوان بزرگ چایی بیاید سراغم. مثل قدیم‌ها بنشینیم با هم فوتبال نگاه کنیم. یعنی او هم بنشیند کنارم و تخمه بشکند و حتی شده الکی طرفدار یکی از تیم‌ها باشد. شکیبیا موبایلش را گرفته بود جلویم و اصرار می‌کرد که بابا بپوش، بابا بپوش. داشت فیلم می‌گرفت و می‌گفت که می‌خواهم فیلم انتخاباتی‌ات را بسازم. شیطنت‌هایش آزاردهنده نبود. اما چیزی ته دلم را خالی می‌کرد. احساس می‌کردم او و زهره واقعاً دوست دارند من سِمَتی داشته باشم، قدرتی، حرف برویی، چیزی. و بقیه‌ی چیزهایی که می‌گویند برای دلخوشی من است. شاید اگر کارمند ساده‌ای نبودم که مطمئناً هیچ وقت رئیس نخواهد شد، اینقدر برای

این مدیر ساختمان شدن اصرار نمی‌کردند. شیما ولی موافق نبود. هیچ وقت به صراحت نمی‌گفت که موافق نیست ولی خودم بیست سال بزرگش کرده‌ام. همین که هیچ شور و شوقی نشان نمی‌دهد و وقتی صحبت از جلسات آپارتمان و برنامه‌های جدید می‌شود، می‌رود توی اتاقش و در را هم می‌بندد، یعنی فقط به احترام من سکوت کرده است.

شیما آمد داخل هال و گفت «شکیبا خفه شو! چرا دلک‌بازی درمیاری؟!» و با نگاهی تمسخرآمیز رو کرد به زهره و گفت «مامان دست از سر این کت شلوار بردار! بپوشه مثل مترسکا می‌شه.» و در همان حال که می‌رفت سمت آشپزخانه گفت «حالا به مدیر ساختمون حقوق میدن؟!»

زهره داشت آرایش می‌کرد و در حال ریمل زدن سر بچه‌ها غر می‌زد که زودتر حاضر شوند که باید برویم خانه‌ی پناهی برای جلسه. وقتی ریمل می‌زد دلم می‌خواست نگاهش کنم. چشم‌هایش خیره می‌شد به خودش و خیلی ریز لبش را گاز می‌گرفت. برنامه‌های انتخاباتی‌ام را هم که می‌نوشت همین جوری لبش را گاز می‌گرفت. هر چند سطر دوباره می‌خواند و باز لبش را گاز می‌گرفت. می‌خواست توی تمام طبقات بچسباند و از زیر در همه‌ی خانه‌ها بیندازد تو. گفته بودم این کار را نکنند و فقط بچسباندش به بورد پایین پله‌ها. گفته بودم گزینه‌ی تقسیم پارکینگ را هم حذف کند. چون دیگر تقریباً همه به جاهایشان عادت کرده‌اند و آن‌هایی هم که پارکینگ ندارند مدّت‌هاست صدایشان در نمی‌آید. گفتم اگر باز حرفش را پیش بکشی دعوا و دعواکشی راه می‌افتد. اصرار داشت که باید این گزینه باشد و حداقل پارکینگ‌ها گردشی شود. وقتی گفتم به خاطر همین گزینه همه‌ی پارکینگ‌دارها به من رأی نمی‌دهند، لبش را دوباره گاز گرفت و گفت که باشد، حذفش می‌کنم.

«نیام نداریم! حرف اضافی نزن شیما، باید بیای و رأی بدی. یک رأی هم یکیه!» شکبیا با موبایل دنبال شیما راه افتاده بود و فیلم می‌گرفت و حرف می‌زد. می‌خواست راضی‌اش کند که بیاید. شور و شوق نوجوانانه‌ی خودش را داشت که برایم شیرین بود. گفت «بیا شیما، پناهی همیشه توی جلسه‌هاش یه بُرش پیتزا می‌ده. دخترش هم توی مدرسه پیتزا میاره برای چاشت. یه پیتزا می‌خوریم و زود برمی‌گردیم. تازه تو هم می‌تونی مثل من از مامان قول بگیری که به شرطی میای که یه هفته ظرفاً رو نشوری. خیلی حال می‌ده دیوونه. بیا!»

انگار آب یخ رویم ریخته باشند. زهره از توی آینه قیافه‌ام را دید و صدایش را روی بچه‌ها بلند کرد. یکی از آن سخنرانی‌های تاثیرگذارش را ارائه داد که بعد از آن هر دو خیلی مؤدب و آماده دم در ایستاده بودند تا برویم. من اما قدرت بلند شدن نداشتم. عملاً نباید هیچ چیز برایم مهم می‌بود. استرس نداشتم. ولی احساس می‌کردم لای منگنه‌ای قرار گرفته‌ام که حالا حالاها از آن خلاصی نیست. آقای سمیعی همه‌ی همسایه‌ها را موافق من کرده بود و اعتقاد داشت فقط کافی است بیایم بنشینم توی آن جلسه و بعد از فردایش هم به عنوان مدیر ساختمان کارم را شروع کنم. زهره ادکلن را گرفت جلویم و گفت «بیا، خودت می‌زنی؟» و بعد بدون اینکه صبر کند دوپیس کنار گوش‌هایم زد. حال تهوع داشتم و می‌گرنم شروع شده بود. بدون یک کلمه حرف رفتیم پایین. پناهی صندلی‌های سفید پلاستیکی را کنار هم در چند ردیف چیده بود. شکبیا آهسته زیر لب گفت که اینهمه صندلی از کجا آورده؟! و شیما آهسته جواب داد از سر قبر... نشنیدم از سر قبر کی ولی حرف‌هایشان با اینکه اهمیتی نداشت مثل پتک کوبیده می‌شد به سرم. «برم برات قرص بیارم حسین جان؟!» گفتم نه. اگر قرص

میگرنم را می‌خوردم بدنم شل می‌شد و باید دراز می‌کشیدم. دلم یک اتاق تاریک می‌خواست که فقط بخوابم. زهره هم باشد. حرف نزنم و با خودش مشغول باشد. بدون اینکه کاری به من داشته باشد کنارم دراز بکشد. به من نچسبد ولی غلت که بزنم دستم یا پایم بخورد به بدنش و بدانم که هست.

پناهی صحبت را شروع کرد. خوش‌آمد گفت و درباره‌ی آپارتمان و پول‌های شارژ و قبض‌های جدید همان صحبت‌های همیشگی را کرد. بعد هم گفت شرمنده‌ی خوبی همه‌ی همسایه‌هاست که او را باز هم به عنوان مدیر ساختمان قبول کرده‌اند و نیازی به رأی‌گیری مجدد ندیده‌اند. سرم گیج می‌رفت و حرف‌هایش را واضح نمی‌شنیدم. نگاهی به دور و بر انداختم تا مگر سمیعی را ببینم. انگار نیامده بود. همه لبخند به لب داشتند و سر تکان می‌دادند. نگاهم افتاد به زهره که دهانش باز مانده بود و چشم‌هایش گرد شده بود. می‌خواست چیزی بگوید که دستش را فشار دادم یعنی ساکت باشد. همه‌همه بود و همه دوتا دوتا و چندتا چند تا با هم حرف می‌زدند. انگار جلسه تمام شده بود. زهره هم با خانم نجاتی که کنارش نشسته بود داشت حرف می‌زد و اخم‌هایش توی هم بود. هر چند ثانیه یک بار می‌گفت «یعنی چی، چرا؟!» و بعد صدای خانم نجاتی را نمی‌شنیدم. شیما و شکیبا در صندلی‌های پشت سرم نشسته بودند. سنگینی نگاهشان را پس سرم احساس می‌کردم. گوش‌هایم می‌سوخت. دلم می‌خواست برگردم و صورت شیما را ببینم ولی نمی‌توانستم. نمی‌دانم خانم نجاتی چی گفت که زهره کیفش را با عصبانیت برداشت و بلند شد. گفت «بریم!»

بچه‌ها بدون اینکه حرفی بزنند بلند شدند و از همان کنار دیوار رفتند سمت در. به زهره گفتم حالا بنشینند و پیتزایش را بخورد بعد... جوری نگاهم کرد که

احساس کردم همین الان است که از شدت عصبانیت جیغ بکشد. بلند شدم دستش را گرفتم و رفتیم بیرون. در مسیر با چند تا از همسایه‌ها خوش‌وبش کردم. حرف‌هایی که می‌زدند را نمی‌شنیدم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و سرم داشت از درد می‌ترکید.

بچه‌ها را با آسانسور فرستاد بالا و همان‌طور که دستم را گرفته بود می‌کشید مرا توی راه پله‌های تاریک. نمی‌دانم با خودش حرف می‌زد یا من. نمی‌شنیدم. یک پله بالاتر از من بود و احساس می‌کردم اگر دستش را ول کنم حتماً از بین میله‌ها پرت می‌شوم پایین. ایستاد و برگشت سمت من و زل زد توی چشم‌هایم و گفت «همین که گفتم! بلند می‌شیم!»

مطمئن باشم؟

دوربین حیاط

خانم جهانبخش، اشکان را بغل می کند و می بوسد. کوله پشتی و لباس او را مرتب می کند، عینکش را صاف می کند و می گوید: «یه مأموریت خیلی کوتاهه. من فردا با پرواز صبح زود زود برمی گردم عزیز دلم. خاله سحر میاد دم مدرسه دنبالت. فقط یه کم منتظرش بمون تا برسه.»

اشکان عینکش را جابجا می کند و سرش را تکان می دهد و می گوید «نمی خوام برم خونه اونا.»

_«بیای خونه، بابا سرش تو کار خودشه، تو تنها می مونی. اصلاً شاید بابا اضافه کاری بمونه. اذیت نکن دیگه پسرم. خاله سحر میاد دنبالت. خب؟»

خانم جهانبخش مقنعه اش را مرتب می کند و سامسونت بزرگش را از زمین برمی دارد. اشکان در حیاط را باز می کند و با هم از در خارج می شوند.

—دوربین پارکینگ—

ماشین آقای جهانبخش وارد پارکینگ شده و در قسمت همیشگی اش پارک می‌شود. زنی قدبلند، با مانتو و شال آبی از ماشین پیاده می‌شود و می‌دود سمت درِ آسانسور. آقای جهانبخش از ماشین پیاده می‌شود و می‌گوید «ساناز وایسا دیوونه! بی سر صدا از پله‌ها برو بالا»
- «مگه من دیوونه‌م که پنج طبقه رو از پله‌ها برم؟»

—دوربین آسانسور—

ساناز یقه‌ی کت آقای جهانبخش را می‌گیرد و خودش را می‌چسباند به او.
«جهان جون اینقدر سخت نگیر! این موقع صبح کی آخه رفت و آمد می‌کنه؟!»

—دوربین راهروی طبقه‌ی پنج—

آقای جهانبخش استرس گرفته و جیب کتش را می‌گردد. ساناز کیف او را می‌گیرد و زیپش را باز می‌کند و می‌گیرد جلویش.
- «بیا جیبای کیفتو بگرد. شاید این تو گذاشتی»
: «اینقدر هولم کردی که حتماً یه جایی انداختم این بی‌صاحبو»
آقای جهانبخش جیب‌های کیف را می‌گردد و از یکی کلید را بیرون می‌کشد.
در را باز می‌کند و می‌رود داخل خانه. بیرون را نگاهی می‌اندازد و در را می‌بندد.

—دوربین حیاط—

باغبان آمده و مشغول کار توی باغچه است. اشکان با کلیدی که با نخ از گردنش آویزان است در را باز می کند و وارد حیاط می شود.

: «سلام علی آقا! یه گل می چینی بهم بدی؟»

—«سلام آقا اشکان گل. تو خودت گلی ماشالا. بیا پسر. مواظب خراش باش»
اشکان گل را می گیرد، عینکش را جابجا می کند و می رود سمت آسانسور.

—دوربین آسانسور—

دکمه‌ی ۵ را می زند و می نشیند کف آسانسور. گل را توی دستش گرفته و آهسته خارهایش را جدا می کند. آسانسور که می ایستد بلند می شود و می رود بیرون.

—دوربین راهروی طبقه‌ی پنج—

اشکان با کلیدی که از گردنش آویزان است در را باز می کند و می رود داخل خانه. هنوز چند ثانیه نگذشته که در را دوباره باز می کند و با وحشت از خانه خارج می شود. می دود سمت پله‌ها و می رود پایین. پشت سرش آقای جهانبخش از در خانه بیرون می آید. در حال بستن دکمه‌های پیراهنش می دود سمت آسانسور. در آسانسور را باز می کند و می بندد. حفاظ پله‌ها را می گیرد و خم می شود پایین را نگاه می کند. «اشکان! پسر گلم! بیا بالا کارت دارم. اشکان بابایی»
در تکان می خورد و انگار ساناز از لای در نیمه‌باز، راهرو را نگاه می کند. آقای جهانبخش با سرعت از پله‌ها می رود پایین.

—دوربین حیاط—

از در نیمه‌باز حیاط، سحر وارد می‌شود.

: «سلام علی آقا. خوبین؟»

— «قربان شما. شما همسایه‌ی جدید هستین؟»

: «نه. سحرم. خواهر خانم جهانبخش. اون روز بچه‌ها با اشکان رفته بودن توی

باغچه خاک‌بازی می‌کردن، شما ناراحت شده بودین. یادتون نمیاد؟»

— «حالتون؟ احوالتون؟ بله بله. بچه‌ن دیگه. البته آقا اشکان که گله. بله»

: «اومدم دنبال اشکان. اومده خونه؟ ندیدینش شما؟»

— «بله بله. رفت بالا»

—دوربین پارکینگ—

ساناز و آقای جهانبخش می‌دوند سمت ماشین و سوار می‌شوند. آقای

جهانبخش عصبی است و ماشین را سریع از پارکینگ بیرون می‌آورد.

—دوربین حیاط—

آقای جهانبخش هنوز نرسیده توی حیاط با ریموت در را باز می‌کند و با

سرعت هر چه تمام‌تر از حیاط وارد کوچه می‌شود. در به آهستگی پشت سرش

بسته می‌شود. علی آقا و سحر یک کنار ایستاده‌اند و بهت‌زده به در نگاه می‌کنند.

—دوربین راهروی طبقه‌ی سوم—

اشکان روی پله‌ها نشسته و به کوله‌پشتی‌اش تکیه داده. زل زده به گل توی دستش که مچاله شده و طراوت سابق را ندارد. بلند می‌شود و به آهستگی از پله‌ها می‌رود پایین. کوله‌اش را دنبال خودش می‌کشد و انگار خیلی خسته است.

—دوربین حیاط—

خانم جهانبخش توی حیاط رژه می‌رود و آرام و قرار ندارد. می‌رود سمت در، بیرون را نگاه می‌کند و دوباره برمی‌گردد توی حیاط و در را می‌بندد. ساعت موبایلش را نگاه می‌کند و روسری‌اش را مرتب می‌کند. اخم‌هایش توی هم است و انگار حوصله‌ی هیچ‌چی را ندارد. صدای انداختن کلید توی در را که می‌شنود می‌دود سمت در و در را باز می‌کند. اشکان را بغل می‌کند و می‌بوسد.

— «سلام عزیز دل مامان. خوبی؟»

: «خوبم. مرسی. اومدی؟»

اشکان، خانم جهانبخش را بغل می‌کند و کوله‌پشتی‌اش را می‌دهد دست مامانش. با خوشحالی می‌دود سمت آسانسور تا دکمه‌اش را بزند. خانم جهانبخش می‌دود دنبال اشکان و دستش را می‌گیرد و نگاهش می‌دارد. روی دو زانو می‌نشیند و مستقیم زل می‌زند توی چشم‌های اشکان.

— «مامانم می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم باید مثل همیشه راستشو بهم بگی.

خب؟»

اشکان ساکت است. عینکش را جابجا می‌کند و آهسته سرش را تکان می‌دهد.

— «تو دیروز که از مدرسه اومدی خونه، رفتی توی خونه...»

خانم جهانبخش ساکت می‌شود و انگار نمی‌داند چطور چیزی که می‌خواهد بپرسد را به زبان بیاورد. گوشه‌ی لبش را می‌جود.

- «رفتی توی خونه دیگه؟ درسته؟»

اشکان چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند.

- «خب... خبری نبود؟ چیزی که ناراحت کنه؟»

اشکان سرش را چند بار تکان می‌دهد.

- «پس چرا خاله سحر یه چیزایی می‌گفت؟ گفتش که تو هم خیلی ناراحت

بودی؟»

اشکان سرش را چند بار تکان می‌دهد.

- «فکر می‌کنی چرا بابا زود اومده بود خونه؟»

«شاید می‌خواست برامون ناهار درست کنه. منم براش گل آوردم. ولی خاله

سحر منو به زور برد خونه‌شون. من از بچه‌های بی‌ادبش بدم میاد. دروغگوان

همه‌شون.»

- «یعنی خاله هم دروغ می‌گه؟»

اشکان سرش را می‌اندازد پایین و چیزی نمی‌گوید. خانم جهانبخش آرام‌تر

شده و انگار دلش می‌خواهد همان توی حیاط دراز بکشد. دست‌های اشکان را

می‌گیرد و می‌گوید.

«پسر من که به مامان راستشو می‌گه. مگه نه؟»

اشکان چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند.

«مطمئن باشم؟»

تشویش اذهان خصوصی | ۱۲۱

اشکان دوباره چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند و لبخند می‌زند. خانم جهانبخش عینک اشکان را برمی‌دارد و چشم‌های او را می‌بوسد. عینک را دوباره می‌گذارد روی چشم‌های اشکان. از زمین بلند می‌شود. دست او را می‌گیرد و می‌روند به سمت آسانسور. اشکان در را باز می‌کند و دو تایی می‌روند داخل. در آسانسور بسته می‌شود.



علی ولی‌الهی

۱۳۶۶ - مشهد

نوشابه مشکی

در را باز کردم و داخل شدم مریم پشت این آشپزخانه مشغول سالاد درست کردن بود. پرسید:

«چقد زود اومدی خونه؟»

در حالیکه لباس هایم را در می آوردم گفتم:

«از مدرسه محسن زنگ زدن گفتن بیا اونجا... رفتم ببینم چی میگن بعد با

هم برگشتیم»

- «محسن کجاست؟»

- «میاد، فرستادمش نوشابه بگیره سر راه یادم رفت.»

- «چیکار داشتن؟»

- «می گفتن چن تا سی دی انچنانی توو کلاسشون گرفتن از یکی. پسره گفته

مال من نیس گذاشتن توو کیفم...اینا دنبال میگشتن ببینن مال کیه واسه کی

آورده از کجا آورده...منم گفتم پسر من اهل این کارا نیس. اگر هم چیزی بدونه

بهتون میگه حتما چیزی نمیدونه.»

- «راس گفتی. این بچه اصلاً نمی‌دونه چی هست این چیزا»

صدای در آمد محسن با دو تا نوشابه شیشه‌ای مشکی وارد شد لباسهایش را عوض کرد و آمد سر میز ناهار نشست. مریم غذا را گذاشت وسط میز. حین غذا خوردن از محسن پرسیدم:

« آقا محسن شما نمیدونی سی دی‌ها مال کی بوده؟»

محسن جواب داد:

« نه به خدا»

_ « قسم نخور قسم مال آدمای دروغگوئه... تا حالا ندیده بودی هیچ کدوم از

دوستات از این سی دی‌ها رد و بدل کنن؟»

_ «نه بابا»

- «شیطون! میدونی نمیخوای بگی مگه نه؟»

- «نه به خدا»

- «باز قسم خوردی که»

مریم پرید وسط حرفمان.

- «ولش کن چیکارش داری بچه رو»

گفتم:

«کاریش ندارم. دارم سوال میکنم ازش»

بعد دوباره رو کردم به محسن.

«بابا جون میدونی نگاه کردن اون سی دی‌ها چقد گناه داره؟»

- «آره بابا»

- «مگه تو میدونی توو اون سی دی‌ها چیه؟»

«نه ولی فک کنم چیز بدیه که همه میخوان بدونن مال کیه»

رو کردم به مریم و زیر لب گفتم:

«تخم جن زرنگه ها!»

دوباره از محسن پرسیدم:

«اینم میدونی که هر کی بگه اون سی دی ها مال کی بوده نه تنها خبرچین

نیست کلی هم ثواب میبره؟»

«آره»

«اما تو نمیدونی مال کیه؟»

«نه»

مریم این بار کمی عصبانی شد و با تحکم گفت:

«آقا رضا!!»

«خب تمومه دیگه غدامونو بخوریم»

بعد از یکی دو دقیقه زیر لب با خودم زمزمه کردم:

«امشب چطوره بریم شهربازی؟ها؟ خیلی وقته نرفتیم»

محسن با خوشحالی جواب داد:

«بریم بابا بریم»

«مشقاتو نوشتی؟»

«آره نوشتم»

«پس بریم...فقط یه شرطی داره اینکه تا شب فک کنی ببینی سی دی ها

مال کی بوده باشه؟»

«بابا به خدا من نمی‌دونم»

- «قسم نخور! باشه»

بعد رو کردم به مریم و انگار که دارم با خودم حرف می‌زنم، گفتم:

«من نمی‌دونم یه سری بچه دبستانی از کجا پول میارن، سی، چهل هزار

تومن میدن بابت این سی‌دی‌ها»

محسن بلافاصله گفت:

«سی چهل تومن نیس»

نقشه ام جواب داد. محسن را انداخته بودم توی تله. چشم دوختم توی

چشم‌های محسن و گفتم:

«تو که نمی‌دونستی اینا چیه؟ حالا قیمتشم دستته؟»

مریم عصبانی شد و گفت:

«بس میکنی یا نه؟»

بدون اینکه به مریم نگاه کنم جواب دادم:

«تو دخالت نکن... بچه‌ی من جایی می‌ره که توش سی‌دی‌های مستهجن

پخش می‌کنن... من نباید بفهمم کار کیه؟»

- «آگه می‌دونست می‌گفت»

- «می‌دونه...»

و به محسن گفتم:

«پاشو برو توو اتاقت از غذا خبری نیس تا نگی سی دی‌ها مال کی بوده»

محسن با چشم‌گریان از پشت میز بلند شد.

مریم بلند شد و آمد سمت محسن و گفت:

«بذا غذاشو بخوره بچه... بشین مادر. بشین غذا تو بخور»

من هم از جایم بلند شدم و گفتم:

- «لازم نکرده از غذا خبری نیس از تلویزیون و کامپیوتر هم خبری نیس

بیرون هم حق نداری بری تا نگی کار کی بوده؟»

محسن با سرعت میز را ترک کرد و به اتاقش رفت. مریم هم از پشت میز به

سمت آشپزخانه رفت. رو کردم به مریم و پرسیدم:

«تو دیگه کجا؟»

- «واقعا که اخلاقت گنده رضا... اینجا بازداشتگاه نیست»

- «میفهمی چی داری میگی؟ میفهمی چه اتفاقی افتاده؟ اگه یکی از اون سی

دی ها برسه دست پسرت ببینه میدونی چی میشه؟»

- «میدونم ندیده»

- «از کجا میدونی»

- «من بچمو میشناسم. از این کارا بلد نیس»

- «بچه های خواهرتم میشناختی.»

- «با اونا چیکار داری؟»

- «یه هفته با اونا بگرده همه چیو یادش میدن»

- «از فامیلای جنابعالی بهترین»

- «فامیلای من چیکار کردن؟»

- «دیگه خودت بهتر میدونی»

- «بگو»

- «یادت رفته اون داداشت واسه چندرغازی که بهت قرض داده بود چه الم

شنگه‌ای به پا کرد؟ آبرو نداشت واسمون جلو در و همسایه»

- «چرت و پرت نگو»

- «آره حالا شد چرت و پرت... یا اون خواهرت...»

- «خواهر من چی؟»

- «هیچی»

- «گفتم خواهر من چی»

- «هر دفه هر جا میشینه میگه وای مریم فلان وای مریم بهمان... الهی بمیرم

واسه داداش نازنینم از زن شانس نیاورد»

- «مزخرف نگو»

- «به قرآن خودم از مهشید شنیدم»

- «قسم نخور تو بیخود کردی و اون مهشید»

- «تو بیخود کردی درست حرف بزن»

- «خفه شو صداتو ببر»

- «تو خفه شو ارامش نداریم از دستت»

من عصبانی شدم و بشقاب غذا را سمت مریم پرت کردم که خورد به دیوار و

شکست. محسن از اتاق بیرون پرید. ترسیده بود. بلند شدم رفتم سمتش و یک

کشیده خواباندم توی گوشش و گفتم:

«همه اتیشا از گور تو نیم وجبی بلند میشه»

مریم از پشت پرید و همانطور که می‌گفت: «الهی دستت بشکنه» دستهایم

را گرفت.

هلش دادم. تعادلش را از دست داد و خورد زمین. محسن در حالیکه صورتش

را گرفته بود گفت:

تشویش اذهان خصوصی | ۱۳۱

«ولش کن... میگم به خدا... مال مهرانه... سیدی‌ها مال مهرانه. من نگرفتم
ازش... به خدا من ندیدمشون بچه‌ها تعریف می‌کردن»
دوید و رفت توی اتاقش. مریم بلند شد و خودش را رساند به گوشه‌ی هال و
در خودش جمع شد.
یک لیوان نوشابه برای خودم ریختم. گوشی ام زنگ خورد. از اداره بود. پشت
خط همکارم بود که می‌گفت: «متهمی که من مسئول پرونده‌اش بودم حاضر
شده حرف بزند. گفتم خودم را سریع می‌رسانم.»

کله

گم شده بودم و هر چی جلوتر می‌رفتم کمتر می‌تونستم چیزایی که دور و برم می‌بینم رو توی نقشه پیدا کنم. اما انقدر اطرافم قشنگ بود که دلم نمی‌اومد دور بزنم و برگردم. ترسی هم نداشتم چون آخرش راهمو پیدا می‌کردم. گفتم حالا که تا اینجا اومدم یه کم دیگه جلو برم. شاید تونستم چن تا عکس خیلی خوب شکار کنم. توو این جور مسائل کاملا غریزی عمل می‌کنم. محو کوه‌های اطرافم بودم. آسمون یه کم ابری بود و باریکه‌های نور خورشید از لابلای ابرا رد می‌شد. دنبال جایی گشتم که تراکم ابرا کمتر باشه و نور برای عکاسی بهتر. اسفالت تموم شده بود و جاده خاکی داشت بدجور اذیتم می‌کرد. یه کم که جلوتر رفتم از دور یه دره دیدم. دره عمیق و سرسبزی که نور خوبی هم داشت. یه گله گوسفند روی شیب دره مشغول چرا بودن و چوپونی که لباس سیاه تنش بود داشت ازشون مواظبت می‌کرد. یه کم دیگه توو جاده خاکی جلو رفتم و نگه داشتم. دوربین و تجهیزات عکاسی رو برداشتم و رفتم سمت دره. تصمیم گرفتم

اول چن تا عکس نمای باز از دره و گوسفندا بگیرم بعد برم جلو. چن تا عکس سریع گرفتم تا بتونم زاویه و نور دلخواهم رو مشخص کنم. فضا عالی بود. داشتم جای سه پایه دوربین رو محکم می کردم که دستی از پشت خورد روی شونهم.

- «گم شدی؟»

برگشتم. واقعا جا خورده بودم. در تمام طول مسیر رانندگی کسی رو ندیده بودم. لباس سیاه بلندی تنش بود و چوب بزرگی توی دستش.

- «نه! نقشه دارم. فقط می خواستم از اون گله گوسفند که اونجاست چن تا عکس بگیرم.»

- «کدوم گله؟»

با دست گله گوسفندی که روی شیب دره بود رو نشونش دادم. چند ثانیه به اون سمت خیره شد.

- «تو هم اشتباه کردی»

- «چی رو؟»

- «اون گله نیست»

خنده م گرفت.

- «اون همه گوسفند و چوپون اونجا چی آن پس؟»

- «سنگن!»

خیلی جدی بود.

- «ینی چی سنگن؟»

- «بهتر نگاه کن»

لنز تله رو از توی کاورش درآوردم. می خواستم با قدرت زومش بتونم دره رو بهتر ببینم.

- «مواظب باش»

این جمله رو که گفت حواسم پرت شد. لنز از دستم افتاد و شکست. بیست میلیون تومن لنز نابود شد. نشستم. می خواستم سعی کنم خرده شیشه‌هاش رو جمع کنم. اعصابم خیلی به هم ریخته بود. بخاطر اراجیف یه دیوونه لنزمو از دست داده بودم. اومد بالای سرم.

- «شکسته؟»

جوابش رو ندادم و به جمع کردن خرده شیشه‌ها ادامه دادم. الان که فکر میکنم اصلا یادم نمیاد که چرا داشتم خرده شیشه‌ها رو جمع می کردم. اما همین کار باعث شد کف دستم از بالا تا پایین جر بخوره. دستمو مشت کردم. خون می چکید روی خاک. روی سنگا و تصویر جالبی درست می کرد. داشتم به این فک می کردم میشه چن تا عکس خوب از این صحنه گرفت که یهو اون مرد نشست کنارم و دستمو گرفت.

- «بدجوری بریده»

- «چرا گفتی اون گله سنگه؟»

- «سنگ شدن»

- «من خودم دیدم داشتن حرکت می کردن»

- «دوباره نگا کن»

بلند شدم و سمت دره رو نگا کردم. با اینکه نور کمتر شده بود و فاصله دور اما می دیدم که کاملا ساکنن. اما من می تونستم قسم بخورم که موقعی که می خواستم عکس بگیرم گوسفندا داشتن علف می خوردن.

- «اینجا دیگه هیچ چارپایی نمیتونه زندگی کنه. زمینش نفرین شده است.

علفش، خاکش...»

- «داشتن تکون می‌خوردن»

- «چن سال پیش یه چوپون می‌خواستنه با گله گوسفندش از این دره رد شه. بارون شدیدی میومده. دره پر آب شده بود. چوپون دید اگه بخواد گوسفندا رو از دره رد کنه همشون تلف می‌شن. راه برگشت هم نداشت. باید شب گوسفندا رو می‌رسوند به طویله. رو کرد به آسمون و گفت ای خدا اگه کاری کنی من از این دره با گوسفندام سالم رد شیم بهترین گوسفندمو برات قربونی می‌کنم. الله اکبر! بارون کم شد. کم و کمتر. آب که اون موقع ارتفاعش قد یه آدم بود رسید تا مچ پاش. گله رد شد. صحیح و سلامت. اون ور دره چوپون از خدا بی‌خبر یه وزغی مارمولکی چیزی زیر پاش له کرد و خندید و گفت خدایا! اینم قربونیت. خدا هم قهرش گرفت. عذاب فرستاد. همشون سنگ شدن. همون جایی که بودن. خودش و گوسفنداش. از اون موقع این منطقه هم خالی شده. روستاهش. ده‌کوره‌هاش. مردم میگن اینجا نفرین شده است. قهر خدا اینجاست. به گوسفندا خیره شدم. واقعا سنگ شده بودن. سرم داشت گیج می‌رفت. خون زیادی ازم رفته بود. نشستم.

- «پاشو بریم کلبه من دستتو بخیه کنم. خونت تموم میشه اینجوری»
دوس نداشتم برم خونه‌ش. آدم عجیبی بود. اما دستم داشت اذیتم می‌کرد. فشارم حسابی افتاده بود پایین. بلندم کرد.

- «با ماشین بریم»

- «ماشین نمیره اونجا. نگرانش نباش. اینجا هیچ کی نیس بخواد ماشینتو

بدزده.»

دوربینمو انداختم روی شونه‌م و همراهش راه افتادم.

- «از سمت دره بریم. می‌خوام گوسفندا رو ببینم.»

- «فرصت هست. فردا می بینیشون.»

از جاده خاکی زدیم بیرون و مسیر بیراهه ای رو پیش گرفتیم. آفتاب کامل رفته بود پشت ابر و داشت بارون می گرفت.

- «بدجایی پاره شده. دیر جوش می خوره.»

من بیشتر از اینکه نگران دستم باشم ناراحت لنزم بودم. اما چیزی که بیشتر از همه‌ی اینا ذهنم رو مشغول کرده بود، داستان این مرد در مورد چوپون و گوسفندا بود.

- «تو چرا اینجا موندی؟ چیکار می کنی اینجا؟»

- «آگه پاچه گوسفند بخوری زود دستت جوش می خوره»

اصلا حواسش به من نبود. بلند تر پرسیدم :

«تو چرا اینجا موندی؟»

- «جایی ندارم برم»

- «چیکار میکنی؟»

- «شکر خدا!»

- «باشه دوس نداری نگو»

- «گفتم»

دور و برمون تا چشم کار می کرد دستانی بودن که به کوه ختم می شدن. جای قشنگی که اون موقع یه جای عجیب غریب بنظر می اومد.

- «خیلی راه مونده؟»

- «میدونم سخته ولی راهی نمونده. بیا»

بعد از پنج شش دقیقه پیاده روی رسیدیم به یه تپه. تپه رو دور زدیم. پشت

تپه کلبه جنگلی کوچیکی قرار داشت. تصمیم گرفتم دیگه چیزی ازش نپرسم. وارد کلبه شدیم. کلبه کوچک و تاریک و نسبتاً سرد بود.

«بشین تا من آتیش رو برپا کنم و چایی بدم بهت.»

«زحمت نکش. فقط یه تیکه پارچه بده دستمو ببندم. یکم استراحت کنم

میرم.»

«باید بخیه بشه. مهلت بده برم یه کم هیزم بیارم. بر می‌گردم به دستتم

می‌رسم.»

خون دستم بند اومده بود اما مطمئن بودم با کوچکتترین فشاری دوباره خون جاری میشه. نشستم روی یه نیمکت گوشه کلبه. گوشه دیگه کلبه یه شومینه کوچیک بود که تقریباً خاموش شده بود. وسط کلبه یه میز بزرگ چوبی بود با سه تا صندلی دورش که بعضی جاهاش شکسته و درفته بود. چن تا پارچه نوشته دعا و قرآن رو دیوارا آویزون بود. چرخی دور کلبه زد و یه سری چیزای ریز رو جابجا کرد. از در که داشت می‌رفت بیرون گفتم:

«زیاد زحمت نکش. من زود باید برم»

«تا فردا صبح خیلی سرد میشه. بهتره هیزم داشته باشیم.»

«تا صبح چرا؟ من که گفتم باید برم»

«تو که تنها نیستی»

حرفش رو به این منظور گرفتم که هیزم ها رو برای خودش می‌خواد. در رو بست و رفت. یه کم رو نیمکت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم. اما اصلاً دلم نمی‌خواست توو این کلبه خوابم ببره. دوربینم رو روشن کردم و شروع کردم به مرور عکسا. سه تا عکس برای تست نور و زاویه گرفته بودم. توو عکسا دقیق

شدم. تا جایی که میشد زوم کردم. مغزم به هم ریخته بود. نمی تونستم گوسفندا رو از سنگا تمیز بدم. داشتم با خودم فک می کردم حتما وقتی می خواستم عکس بگیرم چون فک می کردم گوسفندن حس کردم تکون خوردن. اینا از اولش سنگ بودن و مردم هم براشون افسانه درست کردن. فکر آرامش بخشی بود. اما به اون غریبه اعتماد نداشتم. نمی ترسیدم ازش. اما فکر کردم امکان داره وقتی خوابم ماشین و دوربینم رو بلند کنه. دوباره عکس ها رو مرور کردم. یه چیز خیلی عجیب توجهم رو جلب کرد. دوباره نگاه کردم. عکس اول و دوم عین هم بودن. یه گله گوسفند با یه چوپون بالاسرشون. اما عکس سوم یه چیزی کم داشت. چوپون توی عکس سوم رفته بود. در باز شد و مرد غریبه با یه پشته هیزم و یه سطل اومد داخل.

-«خوابیده بودی؟»-

-«نه»-

هیزم ها رو گذاشت کنار اجاق و سطل رو روی میز. بوی خون می اومد و من فکر کردم بوی خون خشک شده روی دستمه. هوا تقریبا تاریک شده بود. حس می کردم الان دیگه می تونم راه بیفتم و برم.

-«من دیگه کم کم میرم. ممنون.»-

-«آتیش که روشن شه اینجا گرم میشه.»-

-«آره. اما من باید برم. دیرم شده.»-

-«اینجا روشن میشه دستتو بهتر میتونم بخیه کنم.»-

-«دستم خوب شده تا برسم شهر مشکلی پیش نیاره.»-

آتیش داشت پا می گرفت و نور زرد رنگ کم کم داشت کلبه رو روشن می

کرد. سایه مرد غریبه افتاده بود روی دیوار پشت سرش. میخواستیم عکس سوم رو بهش نشون بدم و بگم ببین! این همون سنگیه که می گفتی. پا در آورده و از توی عکس رفته. توی همین فکر بودم که اومد سمتم و دستمو گرفت. برد نزدیک نور. چشماشو بهش نزدیک کرد.

- «بدجور بریده»

روی دستاش قطره های خون بود و روی لباسش هم که حالا توی نور بهتر دیده میشد قطرات خون به چشم می اومد.

- «لباست خونیه؟»

نگاشو انداخت روی لباسش.

- «آره باید عوضش کنم.»

سطلو برداشت و درش رو باز کرد و محتویاتشو ریخت روی سینی. گوشت و خون بود.

- «اینا چیه؟»

- «گوشت گوسفنده. تازه قربونی کردم. گرم گرمه. پاچه گوسفند برای زخمت

خوبه»

- «مگه تو نگفتی هیچ علف خواری اینجا نمیتونه زندگی کنه.»

- «گوشتشو برای امشب کباب می کنم. پاچه ش رو هم میدارم تا فردا صبح

جا بیفته. آدم که نمی تونه گرسنه بمونه.»

عصبانی شدم.

- «چرا من هر چی می گم تو یه چیز دیگه جواب میدی؟»

- «وقت برای صحبت کردن زیاده. فعلا به زخم دستت برس.»

رفت و در صندوق کوچیکی که کنار اوجاق بود رو باز کرد.

- «بلدم چیکار کنم»

یه قرقره نخ با یه سوزن از توی کیسه در آورد. یه ظرف که توش مایع بی رنگی بود رو برداشت. سوزن رو نخ کرد و بعد جفتشون رو با هم گذاشت توی مایع بی رنگ.

- «زخمتو بدوزم راحت می خوابی تا فردا صبح.»

نمیدونم چرا اما فکر می کردم اون مایع بی رنگ داروی بیهوشیه. همه رفتاراش عجیب و غریب بود. اومد سمت منو و دستشو سمت دستم دراز کرد. این دفه سریع دستمو عقب کشیدم. کف دستم به خاطر این حرکت ناگهانی کامل از هم باز شد. نگاش کردم. درست مثل یه دره عمیق پر خون شده بود. خون چکید روی زمین.

- «نمیخوام بخیه بخوره. میخوام برم»

- «خون داره می ریزه زمین. باید بشورمش»

- «یه پارچه بده.»

بارون شدید شده بود و قطره هاش داشت با شدت هر چه بیشتر به سقف کلبه می خورد. از بیرون حس کردم صدای بع بع گوسفند شنیدم.

- «این صدای چیه؟ گله است؟ گوسفندا هم مثل چوپون پا درآوردن و اینور

اونور میرن؟»

- «هرموقع آب توی اون دره پر میشه صداشون در میاد. انگار دارن غرق میشن

و از دست چوپونشون به خدا شکایت می کنن. زبون بسته ها گناهی نداشتن.»

- «همه اینا خرافاته. تازه اگه گوسفندی اینجا نیست این گوشت از کجا

اومده؟»

- «باید دستت بخیه شه. باید زخمت هم بیاد.»

پرید سمتم. میخواست دستمو بگیره. در رفتم. باورم نمی شد داشت دنبالم می کرد. با نخ و سوزن تو دستش. با لباسی که روش پر از لکه های خون بود. دور میز وسط کلبه چن بار چرخیدیم. ول کن نبود. دوربینمو انداختم پشت گردنم که نیفته و توی یه لحظه مناسب از کلبه زدم بیرون. صدای گوسفند میومد. خیلی زیاد. دویدم سمت صدای گوسفندا. و اقا دیگه یک لحظه هم نمیتونستم اونجا بمونم. خیس خیس شده بودم و تنها چیزی که داشت منو جلو می برد صدای گوسفندا بود. پشت سرم رو نگا کردم. دیدم داره دنبالم میدوئه. واقعا دلیل این همه اصرارش برای بخیه زدن دستم رو متوجه نمیشدم. جز اینکه می خواد بلایی سرم بیاره. سرعتم رو به سمت صدا ها بیشتر کردم. نمیدونم چقدر دوئیدم که یه دفه سمت چپم ماشینمو دیدم. خیلی کنجکاو بودم برم سمت صدای گوسفندا اما ترجیح دادم از اونجا دور شم. سوار ماشین شدم و دور زدم و توی جاده خاکی مسیری که اومده بودم رو برگشتم تا رسیدم به جاده اسفالت. توی جاده اصلی مسیرم رو اداه دادم. نمیدونم چقدر رفتم اما یه جایی زدم رو ترمز. خون زیادی از دستم رفته بود. بی حال بی حال شده بودم. با پارچه ای که معمولا داشبور و شیشه ها رو تمیز می کردم دستم رو بستم. بخاری ماشین رو روشن کردم و سرم رو گذاشتم روی فرمون و خوابیدم. صبح که بیدار شدم سرم حسابی درد می کرد و حس می کردم سرما خوردم. بارون انگار دو سه ساعتی بود که بند اومده بود. کف دستم رو نگاه کردم. پارچه دورش رو باز کردم اما اثری از زخم نبود. چند بار دستم رو باز و بسته کردم. دستم کاملا سالم بود. پیاده شدم رفتم سر وقت وسایل عکاسیم. دیدم لنز تله که دیروز شکسته بود بیرون از کاورش سالم

تشویش اذهان خصوصی | ۱۴۳

توی صندوق عقب ماشینه. با عجله برگشتم سمت دوربینم. این آخرین آزمایش من بود برای اینکه ببینم چیزایی که دیروز دیدم خواب بوده یا واقعیت. باطری دوربینم تموم شده بود. داشتم دنبال باطری زاپاس می گشتم که دیدم یه گله گوسفند با یه چوپون سیاه پوش از جلوی ماشین رد شدن. صورت چوپون رو نمی دیدم. گوسفندا و چوپون خیس خیس بودن و داشت ازشون اب می چکید. هیچ صدایی هم ازشون بلند نمی شد. می خواستم ازشون عکس بگیرم اما ترجیح دادم این کار رو نکنم. سوار ماشینم شدم و پشت به گوسفندا و چوپون حرکت کردم.

لباس نو

باد زده بود و همه لباس ها را پخش و پلا کرده بود. داشتیم از گوشه و کنار پشت بام جمعشان می کردم. تی شرتم افتاده بود زیر کولر. حوله چسبیده بود به کلاهک لوله بخاری و بقیه لباس ها کف زمین پخش بودند. به مامان گفته بودم که باد می آید. باد تندی هم می آید. توی گوشی نشانش دادم. اما مثل همیشه گفت: «من به این چیزا اعتماد ندارم، آسمون صافه صافه.»

گفتم: «یه جوری حرف میزنی انگار اینا مرض دارن الکی بگن باد میاد». کار خودش را کرد و گیره نزد به لباسها.»

پیرهنی که تازه خریده بودم را پیدا نمی کردم. تمام پشت بام را زیر و رو کردم. پشت بام آپارتمان ما به خانه ویلایی آقای رضایی مشرف است. و از طرف های دیگر تقریبا بسته. رفتم پایین و همینطور که داشتیم از جلوی در خانه رد می شدم داد زدم: «گفتم گیره بزن، باد میاد.»

زنگ خانه آقای رضایی را فشار دادم. پسرش که هم سن و سال خودم بود آمد جلوی در. گفتم: «علی آقا سلام ببخشید یه پیرهن توو حیاطتون نیفتاده؟ باد زده همه لباسای ما رو پخش کرده.»

گفت: «بذار یه لحظه نگا کنم.» برگشت و در را نیمه باز گذاشت. فکر کنم برای اینکه ببینم واقعا دارد می‌گردد. به چند جای حیاط سرک کشید اما چیزی پیدا نکرد. آمد جلوی در و گفت: «نه داداش اینجا نیست.»

گفتم: «ممنون.» می‌خواستم برگردم که آقای رضایی آمد جلوی ایوان و گفت: «علی... کیه؟!» گفتم: «منم... سلام آقای رضایی.» سرش را تکان داد. در حال رفتن بودم که دیدم چقدر پیرهن آقای رضایی شبیه پیرهن گم شده من است. بدون هیچ قصد خاصی گفتم: «علی جان حالا اگه یه وقت پیرهن رو پیدا کردی خبرم کن. پیرهنم عین همون پیرهنیه که بابات پوشیده.» علی برگشت و پیرهن پدرش را نگاه کرد. بعد برگشت و چند ثانیه به من خیره شد. ادامه دادم «البته ببخشیدا. منظورم این نبود که...» پرید وسط حرفم: «ما این پیرهنو تازه خریدیم.» گفتم: «بله من که عرض کردم. سوء تفاهم نشه.» آقای رضایی داد زد: «علی چی میگه؟!» داد زدم: «چیز خاصی نیست آقای رضایی با اجازتون رفع زحمت می‌کنم.» آقای رضایی خیلی سریع خودش را رساند نزدیک در. پرسید: «چی شده؟!» علی گفت: «آقا مهدی می‌گه باد زده پیرهنشو انداخته. اومده دنبال پیرهنش. بهش گفتم اینجا نیست.» گفتم: «بله حالا اگه پیدا شد ممنون می‌شم بهم بگین، شکل پیرهن خودتونه.» و نمی‌دانم چرا دوباره به مساله شباهت پیراهن گم شده‌ام با پیراهن آقای رضایی اشاره کردم. البته واقعا شبیه بودند. اما مطمئن بودم که آقای رضایی همچین کاری نمی‌کند.

بچه که بودم یک بار جا مدادی ام را در مدرسه گم کردم. جا مدادی قشنگی بود که خیلی از داشتنش ذوق کرده بودم. توی کلاس حسابی بابتش پز می دادم. فردای گم شدن جامدادی یکی از بچه های کلاس گفت: «یه جا مدادی دارم تقریباً مث جامدادی خودت. پول لازم دارم. میفروشمش. خیلی ارزون.» من جا مدادی ام را دو هزار تومان خریده بودم و او می خواست جامدادی اش را به من پانصد تومان بفروشد. خیلی خوشحال شدم و قرار شد فردا پول را بیاورم. شب رفتم و داستان را به مادرم گفتم. فرداش همراهم آمد به مدرسه. با هم رفتیم پیش صاحب جامدادی. مادرم بدون هیچ مقدمه ای گوش پسر را گرفت و چرخاند و پرسید: «جامدادی کجاست؟!» پسر که حسابی خودش را باخته بود زد زیر گریه و گفت: «بخدا پیداش کردم. توو کلاس.» و جامدادی را از توی کیفش درآورد و من تا مدت‌ها ذهنم مشغول بود که چطور مادرم جریان را فهمیده بود! آقای رضایی گفت: «این پیره‌نو تازه خریدم.» گفتم: «یجوری می‌گین انگار من گفتم این پیره‌ن منه و شما برش داشتین.» من که اولش عرض کردم فقط شبیه‌ن. خیلی شبیه.» چشمان آقای رضایی گرد شد. ادامه داد: «شما از کجا خریدین پیره‌نو؟» و این جمله را برای این گفتم که اگر فروشگاه‌ای که من از آن خرید کرده بودم با فروشگاه‌ای که آقای رضایی از آن خرید کرده بود، یکی درآمد بگویم آهان! چون از یک جا خریدیم انقدر شبیه‌ن. آقای رضایی به علی گفت: «دست این آقا رو بگیر ببر بوتیکی که دو سه رور پیش ازش خرید کردیم تا آقا سوال کنه مطمئن شه.» گفتم: «آقای رضایی! این چه حرفیه. من مطمئنم کار شما نیست.» علی گفت: «ینی مطمئنی یکی برش داشته؟» واقعا گیج شده بودم و تمرکزم را از دست داده بودم. گفتم: «من رو ببخشین. اصلاً بیخیال. حتما افتاده

یه جا دیگه.» آقای رضایی گفت: «اگه خیلی پیره‌نه رو می‌خوای بفرستمت پیش رفیقم. ارزون‌تر حساب می‌کنه باهات.» گفتم: «نه حتما یه جایی همین اطراف افتاده. خداحافظی کردم و رفتم.»

در بسته شد. ایستادم تا از جلوی در دور شدند. زنگ در را فشار دادم. چند ثانیه نگه داشتم. تا صدای آقای رضایی آمد. «چی می‌خوای؟» عصبانی بود. برگشتم و سریع فرار کردم سمت خانه‌ی خودمان. وارد اتاقم شدم و در را بستم. چند دقیقه ساکت نشستم. مادرم توی آشپزخانه بود که صدای زنگ در آمد. مادرم چند بار صدایم کرد تا در را باز کنم. اما چون جوابی از من نشنید خودش رفت. حدس زدم آقای رضایی باشد که آمده شکایتم را پیش مادرم بکند. بیرون رفتم. چند دقیقه بعد مادرم برگشت و بدون اینکه چیزی به من بگوید رفت مشغول کارش شد. تا دو سه ساعت از اتاق خارج نشدم. دم ظهر برای ناهار صدایم کرد. بیرون رفتم و دیدم پیره‌نم روی مبل افتاده. اتو خورده و کاملاً تمیز.



علی کریمی کلایه
۱۳۵۸ - قزوین

مسافران

- «مستقیم؟»

- «بیا بالا!»

«تحلیل خبر سه شبانه‌ها: همانطور که در خبرها اومده بود نرخ طلاق در کشور نسبت به دهه‌ی گذشته با رشد بی‌سابقه‌ی چهل درصدی مواجه بوده، در همین ارتباط گفتگویی داریم با یکی از اعضای هیئت علمی دانشگاه تهران...»

- «به نظر من واقعیت خیلی بیشتر از این حرفاست.»

- «ای آقا این روزا خیلیا ازدواج می‌کنن که طلاق بگیرن.»

صدای ضبط را کم می‌کند.

- «اما ریشه‌ی همه‌ی طلاقا ختم می‌شه به روابط زناشویی سرد، بهونشم

می‌تونه یه برنج دم نکشیده باشه.»

- «حالا این تقصیر زناست یا مردا؟»

- «مردا.»

- «سوم؟»
- «بیا بالا!»
- پیرمرد خوش پوشی سوار می شود.
- «حالا چرا مردا؟»
- «واسه اینکه کارشون خیلی زودتر از زنا تموم می شه، تو این مملکت نود درصد زنا تا آخر عمرشون نمی فهمن ارگاسم چیه.»
- «منظورت کدوم ارگانه پسرم؟»
- «ارگان نه ارگاسم پدرجون!»
- «حالا این ارگاسمی که می گی چه جور ارگانیه؟»
- «میدون؟»
- «سوار شو!»
- زن در عقب را باز می کند و می رود کنار پیرمرد می نشیند.
- «نگفتی؟»
- «شرمنده خانوم! اوج لذت جنسی.»
- «پس بحثتون به من ربط پیدا نمی کنه.»
- «اتفاقا چرا، همسرتون که الحمدالله در قید حیاته؟»
- «تا دو سال پیش آره.»
- «خدا بیامرزه!»
- «ممنون دخترم، خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!»
- «حالا چی می خواستی بگی؟»
- «هیچ چی یه لحظه داشتم زیاد خودمونی می شدم.»

- «بحثتون سر چیه؟»
- «راديو گفت آمار طلاق نسبت به دهه‌ی قبل چهل درصد اضافه شده.»
- «چهل درصد؟ پس منو حساب نکردن.»
- «مگه شما هم طلاق گرفتی دخترم؟»
- «اگه خدا قبول کنه.»
- «فضولی نباشه می‌تونم بپرسم واسه چی؟»
- «آخر خط؟»
- راننده نگه می‌دارد، دختر در عقب را باز می‌کند و می‌نشیند.
- «تفاهم نداشتیم.»
- «تفاهم حرفیه که همه به قاضی می‌زنن، تو چه زمینه‌ای نداشتین؟»
- «بی‌ادبی نباشه، شوهرم همون انتظاری رو از من داشت که مثلاً از آب میوه گیری داشت که هر وقت به پریز برق وصلش کنی و دکمه‌شو بزنی واست کار کنه.»
- «منظورتون مثل یه کالاست؟»
- «باز کالا یا تاریخ مصرف داره یا عمر مفید.»
- «دیدي آقای راننده چی بهت گفتم؟»
- «چی گفتمی؟»
- «ببخشید می‌تونم بپرسم راجع به چی دارین بحث می‌کنین؟»
- دختر توی آینه‌ی جیبی خودش را برنواز می‌کند.
- «راجع به آمار طلاق و افزایش چهل درصدیشه!»
- «این روزا که ازدواج ناخونده و طلاق نانوشته‌ست.»

- «خاک به سرم عجب دوره زمونه‌ای شده.»
- «پس دوره‌ی شما خوب بود که تازه فردای شب زفاف همدیگرو می‌دیدین؟»
- «اون موقع‌ها مردم وقاحت سرشون می‌شد.»
- «آره ولی الان وقاحت‌م دوختنی شده.»
- «منظورت از دوختن چییه دخترم؟»
- «منظورم رفو کردنه پدر!»
- «والله دنیای پست مدرن همینیه دیگه.»
- «ماشالله، پست مدرن و دیگه از کجا یاد گرفتی آبجی؟»
- «از پسر، دانشگاه هنر می‌ره خیر سرش، هر وقت با دخترا قرار می‌ذاره می‌گه ژوژمان دارم، اخم و تخم که می‌کنم می‌گه پست مدرن باش، خلاصه هر وقت کار خارج از عرفی می‌کنه همین کلمه رو می‌گه.»
- «حالا ژوژمان کجا هست؟»
- «منم نمی‌دونم پدر ولی هر جا هست نیرو انتظامی کاری به کارشون نداره.»
- راننده صدای رادیو را زیاد می‌کند.
- «با تشکر از مهمان برنامه همینجا ازشون خداحافظی می‌کنیم، بحث بعدی‌ی ما در مورد آمار یک دقیقه‌ای سرانه‌ی مطالعه تو کشوره، در همین ارتباط گفتگویی داریم با یکی از نویسندگان سرشناس کشور...»
- «به نظرم واقعیت خیلی کمتر از این حرفاست.»
- «ولی من که هر وقت سوار مترو می‌شم و جا نیست هر کی یه کتاب یا روزنامه درمی‌آره و زیرش می‌ذاره می‌شینم.»
- «این یعنی فرق یه بی‌سواد و یه سواددار تو این مملکت یه دقیقه‌ست پدرجان.»

- «خارجی‌ها فقط صد برابر سرانه‌ی ما تو توالی مطالعه می‌کنن.»
- به اینام می‌گن عابر، صد رحمت به قاطر.
- «اونجا به کسی می‌گن باسواد که کامپیوتر بلد باشه.»
- «مثلا می‌خواستی بگی رشته‌ت کامپیوتره؟»
- «هرچی باشه مطالعه‌مم دارم.»
- «منم همیشه مجله می‌خرم و می‌خونم.»
- «حتما از اون زردای پیرنگ.»
- «شما پسرا چی مجله‌هاتونو زیر پیرهن قایم می‌کنین و زیر میز ورق می‌زنین یه وقت استاد نبینه!»
- «راه دانشگاه از راه سیاست جداست.»
- «پس یه آدم سیاسی یه آدم منحرفه!»
- «درست مثل شوهر سابقتون.»
- «اولا حرف دهنتمو بفهم دوما شوهر من اهل صراط مستقیم بود.»
- «راستی خانوم گفتین مستقیم کدومتون گفت مستقیم!»
- «انقدر گرم حرف زدن بودم که یادم رفت پیاده شم.»
- «می‌دونم که رد کردیم سومم همینطور.»
- «... قتل‌های زنجیره‌ای و کشته شدن هفت زن ...»
- راننده رادیو را کم می‌کند.
- «بدتر از تخمه خوردن گوش دادن به رادیو تو تاکسیه! آخر خطه خواهشا پول خورد بدین!»

پیاده می‌شوند و شانه به شانه‌ی هم راه می‌روند به سمت جاده‌ی خاکی،
راننده توی ماشین‌ی که نه چرخ دارد نه موتور و نه در نشسته سیگار می‌کشد و
پیچ رادیو را هر چه می‌چرخاند جز صدای پارازیت چیز دیگری نمی‌شنود.



سجاد داغستانی
۱۳۶۵ - تهران

اون شماره‌های ناشناس رو جواب نمی‌داد

اون شماره‌های ناشناس رو جواب نمی‌داد. ازش پرسیدم چرا؟ گفت حوصله ندارم. گفتم شاید کسی کار واجبی چیزی داشته باشه. گفت کار واجب رو تلفنی نمی‌کن. گفتم بیخیال، می‌دونی من دوست دارم؟ گفت منم. گفتم توام چی؟ خندید. گفتم تو این دوره زمونه‌ای که عشق قد و بالاش انقدر کوتاه شده که کم‌کم داره با زمین هم‌آغوش می‌شه چقدر تو ماه بودن رو خوب بلدی. گفت آسمون رو ببین چقدر قشنگ شده. گفتم من تا کی باید هر روز بودنت رو جشن بگیرم و هر شب ریشه ببندم فکرو خیالم رو که کی دوباره می‌بینمت؟ گفت نمی‌دونم. گفتم می‌دونی ندونستن یعنی نمودن؟ گفت کی از رفتن رفتی؟ اونقدر گفتم و گفت تا پاییز شد. تا رفت...

بهم گفت تا غروب نشده من برم. گفتم من چی؟ گفت ما مالِ هم نیستیم. گفتم از کجا می‌دونی؟ گفت موندن به ما نمیداد. گفتم تو یه بار لباس رفتن رو نپوش من جای همه مونده‌ها اون کاری رو برات می‌کنم که دلت از ته دل

بخنده. گفت حالم خوب نیست. گفتم اگه بری حال منم می شه مثل برگا. چیزی نگفت. فقط یه جووری رفت که دم دمای ظهر غروب شد. گفتم بهت زنگ می‌زنم. لعنتی پاییز رو بغل کرد، رفت...

صبر کردم. یه چند وقت صبر کردم. نتونستم. بهش زنگ زدم. خبر داد بهش بگید بهم زنگ نزنه. گفتم بهش بگید برداره می‌خوام صداش رو بشنوم. برنداشت. زرنگی کردم. به خیال خودم زرنگی کردم. از ناشناس‌ترین شماره‌ی جهان بهش زنگ زدم. اما، یادم رفته بود. اون شماره‌های ناشناس رو جواب نمی‌داد...

جان رفته، به چشم خویشتن دیده

یه فیلم از ماشینایی که داشتن خیابون گردی می کردن نشونش دادن. اما نه یه فیلم معمولی. یه فیلمِ تار با وضوحِ خیلی پایین. فیلمِ رو که دید گفتم، این چی بود دیگه؟؟؟ گفتم، فرض کن این منم، ۴۰ سال دیگه، وقتی تو رفتی و رفتنت حال من و خونه رو خراب کرده از خونه زدم بیرون اما، وقتی رسیدم سرِ کوچه یادم افتاده عینکم رو جا گذاشتم توی همون خونه‌ای که انگار هزار سال نبودنت از آجر به آجرش سر رفته. خونه‌ای که هر جاش رو نگاه کنی آینه است. هر جاش رو نگاه کنی تویی. هر جاش رو نگاه کنی یه تابلو نقاشی می‌بینی که توی اون تو جلوی آینه واستادی و داری می‌خندی. داری موهات رو شونه می‌کنی...

فرض کن از زاویه‌ی دیدِ منِ بی عینکِ حالِ خرابِ سرِ کوچه واستاده‌ی جان رفته، به چشم خویشتن دیده، داری به خیابون و ماشینا نگاه می‌کنی...

گفت مگه قراره من برم؟ گفتم نه، مثلاً دیگه، فرض کن. گفت از کجا معلوم تو نری؟ گفتم رفتن حوصله است، رفتن جون، رفتن طاقتِ که من ندارم. رفتن خودِ مرگِ اصلاً...

گفت تو دیونه‌ای به خدا. بعد، چند سال‌ثانیه سکوت کردیم تا اینکه یهو اون
با ذوق گفت:

دارم می‌بینم. دارم همه‌جا رو همون جوری می‌بینم، مثل فیلمت.
گفتم چرا؟ دوباره شروع کرد به هیچی نگفتن. نگاهم رو برداشتم، نشونه
گرفتم، محکم پرت کردم سمتش. دیدم چشماش پُر از اشک شده. اومدم حرف
بزنم. دستش رو گذاشت رو قلبم گفت:
بیا برگردیم خونه...

نگاه کن، دارن نگامون می کنن

نگاه کن، دارن نگامون می کنن. همین گنجشکارو می گم. همینایی که وقتی هنوز به صد متریشون نرسیدیم دو تا بال دارن دو تا دیگه وام می گیرن بی ضامن، چنان پُر پروازشون رو می دن که انگار می-بینن حالمون خوب نیست. انگار می دونن نمی دونیم و اون وقت یه جوری رفتار می کنیم که انگار نه انگار. همین گنجشکای نون به نرخ روز خور که تا شیکمشون سیر می شه بذل می کنن اضافه هاشون رو تجزیه تحلیل شده می فرستن برای ما. همین گنجشکایی که همیشه اسهال دارن و کارواش نمی فهمن. همینایی که جیکشون هم در نیومد وقتی تو رفتی...

ببینم مگه گنجشکای این شهر چندتان؟ خب حتما یکی از اینا به تو نگاه کرده دیگه؟ بده بشینم نگاشون کنم که یه روزی بالاخره نگام بشه نگاشون؟ بده دیوونه بازی؟ اگه بده پس چرا نمیای یه بار دیگه بریم رستوران عموکریم برنج بزنییم با کباب کوبیده و ریحون. بعد من بخوام پیاز بخورم بگی مگه ماچ

نمی‌خواهی؟ بگم نه، قهر کنی، بگم غلط کردم، ناز کنی، ماچت کنم یه‌هو؟ اگه بده
چرا نمی‌ای بقیه غذا مون رو ببریم بریزیم کنار درخت خونه بچگیامون؟ اگه بده
چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا جیک نمی‌زنی؟ چرا پر در آوردی؟ چرا پرواز یاد گرفتی؟
چرا نگاه نمی‌کنی؟

نگاه کن، دارن نگامون می‌کنن...

ما هممون همون گوریلی هستیم که بودیم

وایستاده بودم کنار سینک، سیگار توی دست چپم. نشسته بود رو مبل سیگار توی دست راستش. گفت ما هممون همون گوریلی هستیم که بودیم، خیلی هم که بخوایم به خودمون زحمت بدیم تازه می‌شیم آدم. اما آدم بهتر اونه که هر گُهی بهش گفتن و دیگران خوردن نخوره. اگه بخوره که کاری نکرده. اصلاً تو می‌دونی جبر چیه؟ اصلاً به این چیزا فکر می‌کنی تو؟ می‌دونی، ما بنده نیستیم که، برده‌ایم. اگه بخوایم کاری کرده باشیم در

کمترین شرایط و اولین قدم چاره‌اش خودکُشیه. من همین جوری که هستم هستم. یه جور دیگه بودن شرطه به خدا. توچی راستی؟ گفتیم یادته قبلنا وقتی من حواسم نبود، مثلاً داشتم کتاب می‌خوندم، بعد تو به یکی از عضوهای صورتم نگاه می‌کردی، دقیقاً همون لحظه اون عضو صورتم می‌خارید، بعد من نگات می‌کردم نگاهت رو می‌زدیدی؟ گفت: آره، دلیلش اینه که چهره‌ی آدم با هفت بخش متمایزش تقلیدی از هفت آسمون و سیاره‌هاشه و این ارتباط مستقیمی با

اندیشه من و کائنات داره. گفتم: الان آسمون تویی، سیاره من؟ یا چی؟
 گفت: اینارو ولش کن، یه مدته دارم به یه چیزی فکر می‌کنم. به نظرم کلمات،
 یعنی کلماتی که ادا می‌شن می‌خوان یه چیزی به ما بگن غیر از اون چیزی که
 دارن می‌گن. اینکه معنای اولیه هر کلمه رو برداشت کنیم مضحک‌ترین کاره.
 اصلاً توهینه به زبون. توهینه به حروف. توهین نیست؟ گفتم: توهین رو بیخیال،
 پاشو سرناد شوبرت رو برام با پیانو بزن. گفت: حوصله ندارم. گفتم: سیگارت
 تموم شد تو دستت، یه پُک هم بهش نزدی، نریزه رو مبل خاکسترش، بیاد ببینه
 سرویسمون می‌کنه. گفت: گور باباش. کجا خاموشش کنم؟
 گفتم پاشو بیا اینجا پیش من...

کسی که باید، یا کسی که حداقل می‌بینه

ببین، خیلی نمی‌تونم توضیح بدم، فقط بدون، اینجا سرده، برفه، بادم داره
میاد...

داستان می‌تونه اینجوری باشه که برمی‌گرده می‌گه ببین دختره، یا شایدم
پسره، جلو ساندویچ محمود، بندری با سس تند و لیمو و فلفل...
یا مثلاً دختره جلو درِ سالن شهر فرنگ سینما آزادی هی ساعتشو نگاه که
یهو پسره با بوی تند عطرِ فانهایت و پاپ‌گرن به دست می‌رسه، می‌گه تو
خیابون دختره پیاده فرمون، پسره سواره فرمون، می‌افتن تو جوب، به جای
گریه، خنده...

ببین، سرد بوده ظاهراً که تو پیاده رو بلوار کشاورز دستشون با هم خوابیده
بوده تو جیب کاپشن پسره، بعد تو فروشگاه فرهنگ دوتایی می‌شن مردی که
خودش را تا کرد، وسطاشم زیرزیرکی نگاه به چشای هم...

گوش می‌دی چی می‌گم؟؟؟

الان صندلی جلویی همه تو کافه کنج پُر شده از کسی که باید یا کسی که حداقل می‌بینه، اون وقت حساب من فقط می‌شه ۱۵ تومن...

تو راه برگشتم پیاده، داد می‌زنن تا کسی‌های دور میدون ولیعصر و جیح می‌شنوم که جنت آباد، جنت آباد، جنت، آباد، آ، آ، آ، باد، باد میاد می‌پیچه تو موهام، یا موهای کسی که از بغلم رد می‌شه، می‌پیچه تو گوشش، می‌پیچه گوشم، می‌پیچه تو، چه می‌دونم، تو سوت، تو سوز، تو باد...

بین اینا ظاهراً تو جاده لواسون زدن کنار، دختره سیگار، پسره از جاده عکس، دختره خیره به جاده که تو از کدام راه آمده بودی که این‌چنین تمام جاده‌ها رفتنت را فریاد؟؟؟

هستی هنو؟

گوش کن...

الان نمی‌تونم بقیش رو بگم، فقط بدون، می‌دونم که بر می‌گردی، فقط، الان وقتش نیست، اینجا سرده به خدا، باده، برفم داره میاد...

تو، رمضانعلی و یا شاید هم موسی

توی ذهنم داشت پتروشکای ایگور استراوینسکی پخش می‌شد و دو تا خاطره‌ی باحال از خندیدنات با هم باله می‌رقصیدن و از توی رود سفید کابل هندزفری که یه سرش به گوشیِ موبایم که تو جیبم داشت چُرت می‌زد وصل بود، و یه سرش به گوشم، وارد سَرَم می‌شدن. دوربین عکاسی توی دست راستم بود، کوله روی دوش چپم و داشتم تو جمعه بازار فومن پیاده می‌رفتم که دیدمش. اسمش می‌تونست رمضانعلی باشه، یا موسی مثلاً. می‌تونست ۶۵ سالش باشه، یا ۷۰ شاید. می‌تونست پدربزرگ ۱۵ تا نوه و نتیجه باشه یا چه می‌دونم ۱۲ تا. اما، نمی‌تونست خیلی خوب از جاش بلند شه. اینو واقعاً می‌گم چون خودم دیدم که داشت جلوی پام بلند می‌شد و سختش بود. هندزفری رو از تو گوشم در-آوردم و بهش گفتم بشین. با نگاهش گفت اینجوری نمی‌شه که!!! آخه تو خیالش ته احترام به هر کی می‌شد وقتی دیدیش پاشو روی دو تا پاهات واستا بهش بگو تی بلا می‌سر...

نگاش کردم. سیگار می کشید، بهمن کوچیک، مثل من...
بهش گفتم می دونی درباره‌ی همین سیگاری که دسته شعر گفتن؟
دهنش باز بود ولی هیچی نگفت...
گفتم :

سیگارهای بهمنش را دوست دارم
بوی بد پیراهنش را دوست دارم
گفتند دیوانه، شنیدی زن گرفته؟
دیوانه‌ام، حتی زنش را دوست دارم...

گفت مرغ نخایی؟ گفتم نه. گفت خروس چی؟ خندیدم. اومد بلندش از
جاش نداشتیم. خندید. بهم یه سیگار تعارف کرد. ازش گرفتم. داشتم توی جیبم
دنبال فندک می گشتم که برام کبریت کشید. سیگار رو روشن کردم و بین پُک
اول و دوم ازش خداحافظی کردم و راه افتادم. چند قدم بیشتر ازش دور نشده
بودم که یادم افتاد ازش عکس نگرفتم. برگشتم سمتش. بدون اینکه بفهمه ازش
عکس گرفتم و دوباره هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و راه افتادم. هنوزم
همون موسیقی قبل ادامه داشت. چشم رو بستم. قیافه‌ی پیرمرده جای واتسلاو
نیژینسکی رو گرفته بود ولی، خبری از خنده‌های تو و رقص نبود...

تهران برف میه

شب قبلش گفت دیدی تهران برف میه؟ گفتم آره، ولی چرا می گی میه؟
گفت جا افتاده بین دوستانم. گفتم تو چی؟ گفت نیمه نصفه می مونه حرف تو
حرفمون امشب. توی گوشی خشکمون می زنه. پلکامون بی جا جابجا نمی شن و
خواب مُستولی و اینا. که شد همون که گفت. شد که صبح زنگ زد و گفت سر

ناسازگاریم امروز. گفتم خودت زنگ زدی، حالت چرا زنگ زده صبح اول صبح؟ گفت زیر پتو گرم تره انگار از زیر نگاهت. گفتم پس دست توی دست چی؟ گفت اینجوری با این هوا که گربه‌های محل هم دست توی جیبین. گفتم خب دستت توی دست من، جفتشون تو جیب. گفت جیب کی؟ گفتم من. گفت که چی؟ گفتم بخواب کنار هم و خواب ببین که کنار هم خوابشون برده. گفت هم‌آغوشی بهتره. گفتم پس نمیای؟ گفت اومدم دیگه. نگاه کردم دیدم خونه پُر شده از هواش، بی هواش. گفتم من اصلاً هوادار، ولی نیگا چقدر بی‌تویی بده. گفت بیرون رو دیدی؟ گفتم نه. گفت پنجره رو وا کن. وا کردم. دیدم. تهران برف میه...

نجاتِ نیچه از چنگال نازی‌ها با چنگال

باهم رفتیم خونه‌ی منتظرالکوبش مامانی کنارِ گورستون ظهیرالدوله که حالا شده بود خونه‌ی جدیدش. یه جورایی خونه‌ی جدیدش شده بود همسایه‌ی خونه‌ی قدیم. وقتی رسیدیم به هزار زحمت و هزار و یک زور تونستم قفل زنگ زده‌ی در رو باز کنم و بشیم وارد حیاطی که دیگه حیاط نبود... اون رفت نشست رو پله‌هایی که هنوز یادمه وقتی داشتیم جنازه‌ی مامانی رو می‌بردیم از خونه بیرون بابام رو همین پله‌ها چه‌جوری خورد زمین و همه چه‌جوری جیغ زدن و من و اون چه‌جوری زدیم زیر خنده... یه کم نگاهش کردم بعد رفتم موتور قدیمی آقاجون رو از توی انباری آوردم بیرون و شروع کردم دور حیاط چرخیدن و آواز خوندن اما اون فقط به عکسای شاعرای مرده‌ای که تو دستش بود نگاه می‌کرد. گفتم بیاییم همین جا بمونیم؟؟؟ گفت روشن نمی‌شه؟ گفتم نه بنزین نداره... گفت بلد نیستی الکی ننداز گردن بنزین، تو اصلاً نامه‌های ونسان ونگوگ به برادرش تئو قبل از اینکه گوشش رو بپره رو خوندی؟ گفتم نه... گفت مگه قرار

نشد با هم نیچه رو از چنگال نازی‌ها نجات بدیم؟ گفتم چنگال؟؟؟ الان آخه؟؟؟
گفت همه پرت شدن تو مُغاک اضطراب. گفتم مغاک یعنی چی؟ گفت گودال...
گفتم دیر نیست به نظرت؟ گفت چرا همیشه باید راس یه ساعتی قرار بذاریم؟
چرا اینجورین آدما؟ چرا می‌گن قرارمون ۹:۳۰؟ چرا می‌گن ۱۱؟ بیا ما ساعت
۷:۰۳ دقیقه قرار بذاریم، بیا مثلا بگیم ۶:۴۹ اونجا باش... خندیدم، گفتم چشم...
گفت رهایی تو اینه که شبیه دیونه‌ها باشیم، شبیه هم، من تو بشم، تو، تو... گفتم
خب؟ گفت خب به جمالت، می شه منم سوار شم؟ گفتم آره... سوار شد... هُلش
دادم... موتور روشن شد... پرواز کرد... رفت...

همه چیز از اونجا تموم شد که، رفت ولی نرفت

گفت بخند...گفتم نَفَسِت از جای غم بلند نشده که می‌گی رنگِ برگایِ خوابیده‌ی کنارِ خیابون رو دوست داری. پاییز واسه کسی که پول داره و کسی که عاشقه قشنگه. به قول حمیدِ مصدق، جانِ ما چای وداع رو نوشید و رفت. من خیلی وقته دستشویی خونمون بوی ادرار مریض می‌ده. آخ که یاد اونایی که مقیمِ عالمِ نازن بخیر. آقامم روزای آخر همین بو رو می‌داد. آقام می‌گفت زندگی مثل اینه که بین شنیدنِ یه داستان از رادیوی تاکسی که اتفاقا برات خیلی جذاب هم هست، برسی به مقصدت و مجبور بشی تو جیبات دنبال پول خورد بگردی و به پیاده شدن فکر کنی. آقام اینو می‌گفت و من اون-موقع به این فکر می‌کردم که نکنه یکی که هست بره و قیافه‌ی من بشه شبیه نقاشی‌های فرانسویس بیکن. که رفت. که شدم. که هر جا یه آینه می‌بینم توش نگاه می‌کنم و یکی رو می‌بینم که شبیه من نیست. یکی که نمی‌خنده و مدام می‌گه همه چیز از اونجا تموم شد که، رفت ولی نرفت...

آشنایِ خواکینِ فینیکسِ بهترینِ بازیگرِ دنیا

بهش گفتم وقتی صبح از خواب بلند می شی به چروک های روی تُشک که تو در کمال بی ارادگی خلقشون کردی نگاه کن و به خودت بگو که می دونی که قدر خودتو می دونی. بعد به اداره ی آینده برو و خودت رو به مسئول کارهای بیخودی آشنایِ خواکینِ فینیکسِ بهترینِ بازیگرِ دنیا معرفی کن و بگو که می دونی که صرف صبحانه در ساعتِ کاری برای اونا از اوجِبِ واجباته. ناهار رو با تنهایی دمِ مرگ بخور و به هیچ عنوان از سُس خردل استفاده نکن، چون یادت می ره که بهش بگی که می دونی بعد از مرگ هر کاری رو بدن آدم انجام می دن رو آدم حس می کنه. توی راه برگشت به خونه از یه بچه ی دست فروش تو مترو یه دست بخر، بعد به جای دلار بهش ریال بده و تو چشمات رو راست راست نگاه کن و بگو می دونی که وحید امیری به پیکه لایی زده. خلاصه اینکه همه چیز رو ببین. همه چیز رو. گفت: اما یادت باشه یه سری چیزها رو هم نباید ببینی...

مثلاً نزدیک خونه توی کوچه پیرمرد لحاف دوز رو نبین که داره فریاد می زنه
دیشب خواب دیده که داره می خنده. نبینش که می‌گه آخرای خواب تقریباً یه
عمر مونده به بیداری، تو خواب،
خوابِ خون دیده و خوابش باطل شده از سیاهیِ خونی که بیشتر شبیه نفت
بوده تا خون...



سید رضا قطب (زاویه)
۱۳۵۸ - تهران

کلید رو تو گم کردی

همه‌اش تقصیر خودم است، اگر یک کم وقت گذاشته بودم به این فلاکت نمی‌افتادم. حالا هم باید غرغر این پیر زن را بشنوم. صد دفعه بهش گفتم: «ننه جون وقتی بیرون میری کلید رو بزار لای دیوار. گیرم من وقت ندارم یه کلید بسازم تو چرا باید کلید رو گم کنی. اون به جهنم، دیگه غرغر کردنت چیه آخه. نکنه اصلن گم نکردی و گذاشتی خونه مونده. ها؟!»

می‌خواستم اینها را به ننه کبری بگویم، اما دیدم پیرزن بدبخت به جز من کسی را ندارد و من هم به جز او کس و کاری ندارم. از وقتی مادرم شبانه با آن مرد غریبه از ده رفت و پدرم خودش را در حمام ده حلق‌آویز کرد، پیش ننه کبری بزرگ شدم تا الان. اگر من هم بخواهم این آخر عمری اذیتش کنم، فرقی با آن پسر لندهورش ندارم.

ننه کبری چادرش را دور کمرش می‌بندد و می‌نشیند روی پله جلوی در و بعد آرام آرام شروع می‌کند به زمزمه کردن: ... الله... اکبر...

می‌گوییم: «ننه کبری!»

می‌گوید: «جونم ننه؟»

«اگه یادت نیاد کلید رو بر داشتی یا نه ، تا صبح باید اینجا بشینیم ، نکنه برداشتی و گمش کردی ؟ یه کم بیشتر برگرد شاید پیدا شد.»

«ننه جون قربونت برم یه کم امون بده. صبرکن. قربونت برم. چشم، بازم

می‌گردم.»

الان دقیقا دو ساعت است که با ننه کبری نشسته‌ایم و ننه کبری در این بین هرازگاهی جیب‌هایش را نگاهی می‌اندازد. دیگر چیزی به غروب نمانده است. خان باجو با یک عالمه لباس توی تشتی که روی سرش است از جلویمان رد می‌شود، بلندبلند سلام می‌دهد و می‌گوید: «ننه کبری چی شده بعد مدت‌ها آمدی بیرون و روی اون پله که کربلایی اکبر خدا بیامرز می‌نشست، نشست؟! پاشو بریم خونه‌ی ما یه چای بخور.»

ننه کبری آرام می‌گوید: «قربونت ننه مزاحمت نمی‌شم. سلامت باشی ایشالله.

دل‌م گرفته نشسته‌ام غروب رو ببینم. به مشد حسن سلام برسون.»

خان باجو رو به من می‌کند و با ابرو اشاره می‌کند: «چی شده؟» با سر

جوابش را می‌دهم و می‌گوییم: «هیچی» و می‌رود.

یک ساعت دیگر گذشت، حالا چیزی از زردی و قرمزی خورشید نمانده

است و دارد به سمت نارنجی و زرشکی می‌رود. می‌گوییم: «ننه کبری پاشو بریم

خونه‌ی گرگعلی.»

می‌گوید: «ننه بده، زنش بنده خدا توی زحمت می‌افته.»
«یعنی چی توی زحمت می‌افته، نمی‌خوای که سربارش بشی. یه امشب رو اونجا می‌مونیم. فردا صبح با موتور اُستا کریم می‌رم شهر و یه کلید ساز میارم.»
«نه ننه جون گناه دارن بنده خداها. خدا کریم یه کاریش می‌کنیم حالا.»
با کلی التماس و خواهش بالاخره راضی شد که امشب را برویم خانه‌ی گرگعلی. آرام آرام راه افتادیم به سمت پایین ده. رسیدیم در خانه‌ی گرگعلی. کوبه‌ی در را زد، از بالای پشت بام اصغر گفت: کیه؟
گفتم: مائیم اصغر جون غریبه نیستیم.

اصغر بدو بدو آمد در را باز کرد و پرید توی بغل ننه کبری. رفتیم داخل حیاط. قمر زن گرگعلی از لب ایوان گفت: «کی بود اصغر؟» اصغر که از بغل ننه کبری پائین نمی‌آمد گفت: «ننه جونه.»

قمر بدون هیچ حرفی رفت داخل اتاق. به ننه کبری تعارف کردم که از پله‌ها برود بالا من هم پشت سرش می‌آیم. گفت: ننه من پاهام درد می‌کنه آروم آروم می‌رم، توی جوونی، برو منم پشت سرت می‌آم.

وارد اتاق که شدید قمر سلام داد اما خیلی سرد، بعدش رفت دو استکان چای ریخت و آورد گذاشت جلویمان. گفتم: «قمر چه خبر؟ کم پیداید؟ نمی‌آید به ما سر بزنید؟!»

«ای بابا زندگیه دیگه، کله سحر که بلند می‌شی تا سرتو تکون می‌دی نمی‌فهمی چطور شب شده. عمر که داره می‌ره. یادش بخیر اون روزها که بچه بودیم، خوش بودیم. حالا چی.»

بعد از کلی حرف زدن از گذشته‌ها و غیبت کردن پشت سر این و آن

برای فرار از غرغره‌های ننه کبری، با قمر رفتیم توی ایوان و اصغر را با ننه کبری تنها گذاشتیم. به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم و به انبوه لانه‌ی کلاغ‌ها که روی نوک درختان جنگل روبرویی بودند.

گفتم: «قمر! امروز کلاغ‌ها خیلی سرو صدا می‌کردن، معلوم نبود چشون شده بود.»

گفت: «گاهی اینجوری می‌کنن. یادمه بچه که بودم ننه‌ام می‌گفت کلاغ‌ها وقتی بی‌موقع قارقار می‌کنند، یعنی یه خبر شومی برای آدم می‌آرند. اون‌روز هم یادمه غروبش کلاغا روی پشت بوم خونمون نشسته بودند و قارقار می‌کردند که ننه کبری شبش آمد من رو برای گرگعلی خواستگاری کرد.»

به آسمان نگاه کردیم. ماه کامل بود. چند دقیقه‌ای سکوت کردیم. نگاهش کردم چقدر شکسته شده بود. از سنگینی نگاهم سرش را انداخت پایین. بوی آبگوشت پیچیده بود توی اتاق و می‌آمد تا ایوان. دلم ضعف رفت. قمر برای فرار از این سنگینی نگاهم گفت: «صدای شکمت در آمده‌ها! بیا بریم سفره رو باز کنیم و شاممون رو بخوریم.»

گفتم: «صبر کنیم گرگعلی هم بیاد.»

با غرولندی زیر لب گفت: «کوفت خورده. نگران اون نباش. گشنه نمی‌مونه.

امشب دیر میاد.»

بعد از شام ننه کبری بیدار نشسته بود و نمی‌خوابید، می‌گفت گرگعلی بیاد ، بعد بخوابه . چند ساعتی گذشت و گرگعلی برای شام خوردن هم نیامد. قمر گفت: «گفتم که امشب نوبت آب زمینمونه و دیر وقت می‌آد.»

ننه کبری هیچی نگفت و منتظر نشست. شب از نیمه هم گذشت و گرگعلی بازهم نیامد. نفهمیدم کی خوابم برد. دم دمای سحر بود که با صدای اذان بیدار شدم. ناگهان در اتاق باز شد و یک مرد درشت اندام جلوی در ظاهر شد. از زیر پتو با چشمای نیمه بسته نگاهی کردم، خود گرگعلی بود. آرام آمد توی اتاق و سلام داد. با خودم گفتم: به کی سلام می‌ده؟ که یک دفعه‌ای ننه کبری گفت: «علیک سلام. خسته نباشی ننه جون. اومدی پسرم؟»

گرگعلی گفت: «آره ننه جون، نخوابیدی هنوز؟»

نه ننه منتظرت بودم .

پس یه کم صبر کن ننه. من نمازم رو بخونم بعدش پیام پیشت با هم یه چای بخوریم.

باشه پسرم. عجله نکن. آرام آرام با صدای بلند بخون می‌خوام صدای نماز خوندنت رو بشنوم. یاد کربلایی خدا بیامرز افتادم. دلم گرفته .
الله کبر...

خواب دوباره چشم‌هایم را گرفت. این بار که بیدار که شدم، خورشید طلوع کرده بود. گرگعلی آرام آرام داشت قرآن می‌خواند و گریه می‌کرد. بلند شدم، ترسیدم، بدنم یخ کرد. پرسیدم: چی شده گرگعلی؟ گرگعلی هیچی نگفت. فقط قرآن می‌خواند و گریه می‌کرد.

از غروب نشستم روی پله‌ای که دیروز ننه کبری نشسته بود. قمر که از قبرستان برمی‌گشت من را دید و آمد طرفم و دستش را دراز کرد و گفت: «بگیر. دیگه پشت در نمی‌مونی!»

گفتم: «این دست تو چیکار می‌کنه؟»

نگاهی به من کرد. سکوت کرد. نگاهش کردم .
گفت: «صبح مشّت ننه کبری رو که باز می‌کردم اینو توی دستش پیدا کردم!
دیگه بهونه‌ای نداری که بتونی بیایی!» بعد بدون اینکه برگردد و پشت سرش را
ببیند به سمت پایینِ ده رفت .
به آسمان نگاه می‌کنم. ماه کامل است. باد خنکی از سمت جنوب می‌وزد...

مخاطب عوضی من!

-الو. الو.

وقتی به آن روزها فکر می‌کنم اولین کلمه‌ای که به ذهنم خطور می‌کنه. می‌فهمی مصطفی؟! خیلی سخته که آدم نتونه چیزی را از ذهنش پاک کنه. ای کاش توی دوره‌ای بودیم که برای پاک کردن قسمتی از خاطره‌های گذشته که توی ذهنمون وُول می‌خورند، دانشمندان قرصی، شربت‌ی، آمپولی، نمی‌دونم چیزی شبیه به اینها درست کرده بودند، می‌خوردیم و بعد راحت.

درست مثل موقعی که ترامادول مصرف می‌کنیم. حیف که بعدش... دوباره شروع می‌کنند به وُول خوردن. اما حالا که توی اون دوره نیستیم نمی‌دونم چیکار باید کنیم. بگذریم زیاد سرت را درد نمی‌آرم، می‌دونم وقتت کمه و باید خودت را آماده کنی. اما این حق تو نیست و حق هیچ‌کس دیگه حتی اون که حالا دیگه حقی براش نمونده.

- الو. الو.

باید برای ادامه دادن به این که کجاش هستم این را تکرار کنم می‌فهمی که مصطفی؟! الو الو گفت و به طور ناآشکاری و یا چه می‌دونم به قول این ویراستار ابله‌مون قایمکی شروع کرد به حرف زدن با طرف مقابلش و من می‌تونستم حدس بزنم که اون طرف، چطور تونسته با سلاله ارتباط برقرارکنه. احتمالا یا نه به طور یقین دست گذاشته روی نقطه ضعفش یا بهترش اینکه دست گذاشته روی چیزی که دوست داره. درست کاری که ما خیلی موقع‌ها اون را توی دوران دانشجویی انجام می‌دادیم. حتی موقعی که کارهای ژورنالیستی را شروع کردیم مجبور شدیم برای متقاعد کردن بعضی از چیزها دل اون سر دبیر احمقون را بدست بیاریم. اون روزها می‌دونم بدترین روزهای زندگی‌مون بود شاید هم ننگ‌ترین روزهامون. اما تو که بهتر می‌دونی پول درآوردن خیلی مهم بود. صاحبخونه، هزینه شهریه، کتاب و سینما و هزار کوفت و زهرماری دیگه داشت ما را از کار اصلی‌مون دور می‌کرد. می‌بینی مصطفی! لذت نبود زندگی بود که داشت می‌کرد.

خب اون لعنتی تونست با این حقه قدیمی دل سلاله را بدست بیاره و یواش‌یواش جای من را بگیره. می‌دونی چیه مصطفی؟ یه چیزی را می‌خوام بگم که تا حالا جرات گفتنش را به هیچ‌کس نداشتم حتی به تو! اما خب... حالا دیگه... بگذریم وقت کمه، کاریه که شده و حرف از نباید و بایدها دردی را دوا نمی‌کنه. مصطفی این را توی این آخرین دقیقه‌ها دارم برات اعتراف می‌کنم: من خودمم می‌خواستم و دوست داشتم که اون را از دست بدم. می‌فهمی مصطفی! زجر از دست دادن چیزی را که خیلی دوست داری لذت داره، خیلی زیاد، باید امتحانش کنی! احمقم مگه نه؟

وقت تلفن‌های یواشکی و گفتن این‌که تلفن آنتن نمی‌ده و می‌ره جایی که من نشنوم و یا این‌که شروع هر تلفنش: «سلام آقای... خانواده چطورند. ببخشید صداتون قطع و وصل میشه. اینجا آنتن نمی‌ده. قطع می‌کنم الان می‌رم بیرون باهاتون تماس می‌گیرم.»

لباسشو می‌پوشه و از در میره بیرون. توی راهرو یا راه پله، پشت بوم یا حیاط...

دیگه برام فرقی نمی‌کنه مصطفی! می‌فهمی! داره دوباره وُول می‌خورده توی مغزم الو الو الو...

سالله فکر می‌کنه من خنگم. نمی‌فهمم! هالوام. مصطفی خیلی سخته که یک نفر که باهاش خوابیدی، خوردی، مسواک زدی، نفس کشیدی، نوشتی و فیلم نگاه کردی بعد بهت بگه هالو! خیلی سخته مصطفی. خیلی... بعدشه که نمی‌فهمی چی می‌شه؟ چرا می‌شه؟ چطور می‌شه؟ اما حالا... سرت را درد نمی‌آرم وقت خیلی کمه مصطفی خیلی... اما... می‌دونی چی مصطفی! تحملش به از دست دادن تمام چیزهایی را که بدست آوردم و نمی‌تونستم از دستشون خلاص بشم می‌ارزه.

اون شب هم با همین الو الو شروع شد و بقیه ماجرا را که خودت می‌دونی همیشه برات تکرارش کردم... الو الو الو... دیگه وُول نمی‌خورن مصطفی. ساکت شدن. انگار اینها هم... باید برم مصطفی. سحرشده. دیگه وقتی ندارم که برات بنویسم. ممنون که گوش کردی.

دوستدارت مصطفی

سی‌ام مهرماه هزار و سیصد و هشتاد و یک. بند ۱۳. سلول انفرادی

دیگر شخصیتی یا حتی راوی وجود ندارد که بخواهیم این متن را ادامه بدهیم.
پس لطفا این وسایل را از ما تحویل بگیرید :

یک پاکت سیگار کنت، کمر بند، تی شرت، شلوار، کفش، کبریت، ساعت
مچی، انگشتر، ۱۲۰۰ تومان پول، کارت دانشجویی و این هم نامه‌ای که خواندید.

من یک زن قاجاری می‌خواهم!

فرض کنیم داخل اتاقی هستیم دایره‌ای شکل که تاریک است. اشیایی هم در گوشه و کنارش وجود دارد. مانند: یک قلمدان، دفترچه‌ای مشکی‌رنگ با جلدی چرم که روی میزی مربع شکل قرار گرفته است. یک تفنگ بادی با کالیبر چهار و نیم روی کتابخانه. تعدادی قاب عکس روی دیوار. چند عدد استکان و نعلبکی. سمار و قوری. صندلی راک و...

اما از همه مهم‌تر یک قلیان است که در گوشه‌ای قرار داده شده است. روی تنگ قلیان زنی است از دوره قاجار. زنی با روسری سفید و موهای بافته شده که از زیر روسری‌اش روی شانه‌هایش و درامتداد سینه‌هایش قرار گرفته است. جلوی موهایش که یک سوم از روسری آمده است بیرون را فرق باز کرده است. ابروها پیوندی. چشم‌ها سیاه. پیراهنی سرخابی با دامنی چین‌دار و گل‌گلی که روی زانوهایش نشسته، بر تن دارد. یک پنجره هم وجود دارد که صبح‌ها از آنجا می‌توانم باز خروس همسایه را ببینم.

بیایید چراغ اتاق را روشن کنیم. شما نور زرد را دوست دارید یا سفید؟ چون اینجا قرار است اتاق من باشد پس من نور سفید را به نور زرد ترجیح می‌دهم. این یک قانون است! البته اگر دوست داشته باشید این داستان را ادامه بدهیم. من باید بتوانم هر جا که دلم خواست به شما زور بگویم و گاهی هم فحشی بدهم. اما فلکتان نمی‌کنم قول می‌دهم.

نباید من را از حق داشتن هرگونه امکانات رفاهی محروم کنید. مثلاً روشن کردن گرامافون و گوش دادن اجباری به همراه من به موسیقی و آوازی که از داخل آن بیرون می‌آید.

خب فرض اول را بگذارید کنار و بیایید رو راست باشیم. من چند سال است دارم می‌نویسم و برای رفاه و عیاشی زندگی شما می‌نویسم. اما مدت کوتاهی است که وارد این اتاق شده‌ام.

حالا باید برای این همه لطفی که من در حق شما کرده‌ام برای من یک زن جور کنید. آن هم یک زن قاجاری. زنی که بتوانم با او قلیان بکشم. اما توجه داشته باشید که آن زن نباید شبیه زنی که روی تَنگ قلیانی که در اتاق من نشسته و تکان نمی‌خورد باشد! آن زن نباید اسمش با قمرالملوک یا ملوک یا فخرالتاج و حتی فخرالنساء شروع بشود. باید یک اسم امروزی داشته باشد. در ضمن باید آن زن بعد از کشیدن قلیان اتاق من را ترک کند! ملتفت هستید که برای چه می‌گویم؟

قل قل قل پوف ف ف ف. قل قل قل پوف ف.ف.ف.ف.ف. قل قل قل پوف ف.ف.ف.ف.ف. قل قل قل پوف ف.ف.ف.ف.ف.

تشویش اذهان خصوصی | ۱۹۳

بده بیاد اون بدمصب رو. قل قل قل پوفف. ف. ف. ف. ف. آه سوزندیش
که. پاشو. پاشو برو بیرون...
با توام ای ضعیفه. پاشو برو بیرون.

سرتق بازی در نیار پاشو برو بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده .

داری پرو بر نگام می کنی که باز. آی یکی بیاد این زنیکه پدرسوخته رو بندازه
بیرون. آی با شمام.

ممنون که آن زن را از من جدا کردید. کم مانده بود که کار دست خودمان
بدهیم. ضعیفه بلد نبود قلیان بکشد چه برسد به ...
کم کم دارد سحر نزدیک می شود و من باید آماده شوم برای یک نبرد دیگر!
تفنگ بادی را از روی کتابخانه برمی دارم. داخلش یک ساچمه می گذارم و
می نشینم روی صندلی کنار پنجره و منتظر می شوم.
قوقولی قوقو .

تق. لعنتی نشد. تفنگ را باز می کنم و این بار یک ساچمه پرداز می گذارم
داخلش و نشانه می گیرم .

قوقولی قوقو.

تق.

قوقوووق. قوق... ق... ق...

لعنتی بالاخره خفه شد.

حالا برای آنکه دیگر به آن خروس فکر نکنیم باید باهم یک حب بندازیم بالا!
نمی‌آید؟ به درک که نمی‌آید!
بر آن پدربزرگم شاهسلطان آقامحمدخان لعنت که حب انداختن را برای من
ارث گذاشت.

داستان را کش نمی‌دهیم. هم من کار دارم هم شما پدرسوخته‌ها! پس
بگذارید یک استکان چای غلیظ از داخل قوری سفید رنگی که عکس پدربزرگ
روی آن نقش بسته است و روی سماور زغالی‌ای که جهیزیه مادر بزرگم می‌باشد و
دارد قل‌قل می‌زند بریزم و حب را داخل آن حل کنم. ببخشید که دارم از انگشتم
برای این کار استفاده می‌کنم. آ آ آن تمام شد. بفرمایید!
حالا می‌توانید دوباره فرض کنید داخل اتاقی بوده‌ایم مربعی شکل با قاب
عکسی گرد و غبار گرفته که زنی در داخل آن با چارقدی سفید دارد زل می‌زند
به شما پدرسوخته‌ها!

رکعت پنجم

مثل همیشه باید از خواب فردا صبح بیدار شوم. مثل همیشه باید لباسامو تندنند بپوشم و برم سمت محل کارم. مثل همیشه توی نماز خونه‌ی بیمارستان سرظه‌ری بوی بد جورابامو که الان نَشُسته‌ام رو همه باید تحمل کنند. خب مگه چه ایرادی داره بوی بد جوراب؟ کسی که می‌خواد نماز بخونه نباید بوی بد جوراب من حواسشو پرت کنه. یه نماز خون واقعی نباید هیچ‌چیزی حواسشو پرت کنه. همیشه بعد از نماز ظهر همکارام کنایه می‌زنند و میگن: «بابا برو یه زن بگیر که جوراباتو بشوره!»

ظهر بود که دوباره دکتر سهرابی بعد از تموم شدن نماز با کنایه بهم گفت: «دکترمقدم باز نمازخونه رو عطر آگین کردی.»

برای اینکه حرف رو عوض کنم، می‌خندم و میگم: «قبول باشه. راستی اون زنه که تصادف کرده و چندروزی آوردن تو بخش شما، گفتی شوهر و بچه‌اش توی همون تصادف مُردن و این فقط زنده مونده. حالش بهتره؟ من می‌تونم از طرف شما ببینمش؟»

دکتر سهرابی یه نگاهی به جورابام می اندازه و می گه : «پاشو پاشو نماز
عصرمون مونده. یالا الانه است که حاج آقا قامت ببنده ما جا بمونیم. بعدشم
محض رضای خدا اون جورابای... استغفرالله... بشور. ثواب داره.»

الله اکبر

رکعت اول - سوره اول

اگه بتونم دکتر سهرابی رو راضی کنم که اون زنه رو من هم معاینه کنم.

رکعت اول - سوره دوم

معاینه اش میکنم هر طور شده. اون وقت می تونم هرروز به بهونه معاینه
بهش سری بزنم. پرستارای اون بخش خیلی ازش تعریف می کنند. می گن خیلی
خوشگله.

رکوع - سبحان ربی العظیم و بحمده

اگه قبول نکرد. می دونم چطوری دکتر سهرابی...

سجده اول - سبحان ربی العلی و بحمده

سجده دوم - سبحان ربی العلی و بحمده

رکعت دوم - سوره اول

اون بچه رو که چند بار دکتر سهرابی تمایل داشت معاینهش کنه رو با اون
زنه عوض می کنم.

رکعت دوم - سوره دوم

اما قبلش باید به این سرپرستار جدیدی که اومده توی بخش بفهمونم که
همه کاره ی اون بخش کی هست. زنیکه...

قنوت

تشویش اذهان خصوصی | ۱۹۷

خدایا کمک کنم که بتونم از این بی سروسامانی در پیام. خدایا دکتر سهرابی رو وسیله قرار بده.

رکوع - سبحان ربی العظیم و بحمده

باید خیلی حواسم به این سر پرستار جدید باشه. زیادی داره...

سجده اول - سبحان ربی العلی و بحمده

سجده دوم - سبحان ربی العلی و بحمده

شانس آوردم که این مکبر همیشه حواسش به من هست و زود می‌گه:

«الحمدالله» وگرنه الان آبروم می‌رفت اگه یهو بی پا می‌شدم.

رکعت سوم - سبحان الله والحمدالله ولا اله الا الله

الان که نمازم تموم شد این سرپرستار جدید رو صدا می‌کنم بیاد توی اتاقم

تا یه سری توضیحاتی بهش بدم که بدونه...

رکوع - سبحان ربی العظیم و بحمده

خیالم راحت شد امروز بالاخره کار رو تموم می‌کنم.

سجده اول - سبحان ربی العلی و بحمده

سجده دوم - سبحان ربی العلی و بحمده

رکعت چهارم - سبحان الله والحمدالله ولا اله الا الله

خدا خیرش بده اون کسی رو که ساعت رو روبروی دیوار نصب کرده. وقت

دارم هنوز دو ساعت مونده شیفت عوض بشه.

رکوع - سبحان ربی العظیم و بحمده

دکتر سهرابی رو الان که نماز تموم شد برای ناهار دعوت کنم اتاق خودم تا

باهم ناهار بخوریم و بعدش توی همون حین خوردن پیشنهادم رو بهش می‌گم.

بعد از اون می‌رم سراغ سرپرستار جدید.

سجده اول - سبحان ربی‌العلی و بحمده

سجده دوم - سبحان ربی‌العلی و بحمده

تا می‌خوام بلندشم از روی سجده دکتر سهرابی دستش رو می‌زاره روی دستم یعنی بلند نشو سجده آخر هست. وای خدا چه افتضاحی به بار می‌خواستم بیارم. لعنت به من که یه نماز درست و حسابی هم نمی‌تونم بخونم.

بسم الله و بالله

خیلی بد شد که دکتر سهرابی حواسش به من بود.

السلام علیکم و رحمه الله برکاته

با دکتر سهرابی دست می‌دم و می‌گم: «قبول باشه دکتر.»

می‌گه: «قبول حق تعالی باشه دکتر خیلی تو فکری.»

می‌گم: «امروز نهار رو تشریف بیارید اتاق من.»

می‌خنده می‌گه به شرطی که فردا جورابات رو شسته باشی.



امیر نوروزخانی
۱۳۵۸-تهران

تراشه‌ها

من فقط صدا شنیدم. صدای داد و هوار. بگو خبر نداشتم. چیزی به من نگفته بود، اما خراب بود. بگو خیلی وقت هم بود که خراب بود. من که حال درست و درمانش را ندیده بودم. از وقتی شناختمش این‌طور بود؛ تو خودش. کاری هم به کسی نداشت. داشتم به «نیلو» دیکته می‌گفتم که صدا بلند شد. خب، این‌جا شهر ساکتی است. این‌طور صداها زود به گوش می‌رسند. به دو رفتم تا بالکن. در را که باز کردم صدای آژیر بلند شد. صدا نزدیک می‌شد. به زور تشر «نیلو» را نگه‌داشتم پشتِ در. زمهریر بود. باد سُمباده می‌کشید. یک وجب برف نشسته بود رو کف بالکن. پالخت رفتم تا حفاظ آهنی. سر که خم کردم، باد کشید به چشم‌هام. نمی‌شد شناخت. فاصله هم خب زیاد بود. سرما از پاهام بالا می‌رفت. با پشت دست اشک چشم‌هام را گرفتم. کاپشن نارنجی را که دیده‌م گوشی دستم آمد. هیكلش کِش آمده بود انگار. پاهاش هرکدام تا به تا، به طرفی نشسته بودند رو برف. بعد پلیس هم رسید. چراغ‌گردان‌هاشان خیابان را قرمز کرده بود. به

قاعده‌ی یک سطلِ رنگ، دور سرش از خون دایره بسته بود. تیره‌ی پشتم لرزید. جانم داشت یخ می‌بست. نشستیم. «نیلو» به در می‌کوبید که باز کن. گریه می‌کرد. بگو چیزی به من نگفته بود. اهل حرف هم نبود البته. اگر می‌گفت یا بو می‌بردهم خب می‌شد کاری کرد. این آخری‌ها تنها بود. خانواده‌اش رفته بودند ایران. پدر و همسرش، با هم رفتند. یک ماهی می‌شود حالا که نیستند. عروسی خواهرخانمش بوده انگار. نفهمیدم چطور خطر کردند و تنه‌اش گذاشتند به امید خدا؟ اصلاً پدرش از بدحالی او بود که هر بار چهارده پانزده ساعت پرواز را به جان می‌خرید و خودش را می‌رساند ینگه‌ی دنیا. خب تنها هم بود. بعد فوت همسرش کسی را نداشت. خودش بود و یک خانه‌ی دنگال تو قیطریه. گفت بیست روز نشده برمی‌گردد. دستش زیر ساطور بود. مدام هم سفارش می‌کرد تا حواسم جمعِ پسرش باشد. گفتم: «با هم می‌رفتید بهتر بود.» گفت: «حالش را که دیده‌ای. آن وقت که باید می‌آمد نشد، یعنی نیامد، حالا بیاید که چی؟ گفتم مادرت چشم‌هاش به در مانده. گفتم حالش خوش نیست، بیا. گفت کارت اقامتم را بگیرم بعد. گفتم بیا تا دیر نشده. گفت مرخصی ندارم؛ باشد تابستان.»

بعد پیشانی‌اش را خاراند و با پنجه‌ی دست به چشم‌هاش کشید و گفت: «پیش‌تر چهار پنج کلمه‌ای حرف می‌زد، حالا فقط زل می‌زند به دیوار.» آخر سر هم که می‌رفت، گفت جان شما و جان پسرم.

نه، نرفتم. بگو نشد. یعنی نتوانستم. «نیلو» مدام گریه می‌کرد. «زیبا» هم، همسرم، خواب بود. بیدارش نکردم. «نیلو» مدام می‌پرسید که چی شده بابا؟ چی می‌گفتم؟ تا اشک‌هام را نبیند، چراغ را خاموش کردم. گفت: «خوابم نمی‌برد.» از گوشه‌ی همراهم برایش لالایی پخش کردم. آرام شد. چند بار هم به صرافت

تشویش اذهان خصوصی | ۲۰۳

افتادم لباس تن کنم، اما نشد. نتوانستم. حالا این همکارتان می‌گویند این بابا چی می‌گوید. شما که بهتر می‌دانی. بگو این‌طور وقت‌ها ما می‌گوییم خدا بی‌امرز دشت، راحت شد. می‌بینی؟ مردن برای ما راحتی است انگار. شاید بیراه هم نباشد. خب راحتی یعنی چی؟ آمده بود مثلاً این سر دنیا عقبِ راحتی. صبح به صبح می‌نشست رو نیمکتِ همین پارکِ کناری. پارک بزرگی است. باید دیده باشید. پُر است از درخت‌های افرا. هر صبح که «نیلو» را می‌بردم تا ایستگاهِ سرویس مدرسه، می‌دیدمش. می‌نشست رو نیمکتِ چوبی و زُل می‌زد به روبه‌روش. تا ظهر هم همان‌جا می‌ماند. اصلاً کار هر روزش بود. می‌دانی که این‌جا کسی به کسی کار ندارد. قُدرتی آب و هوا یا نمی‌دانم چی، مجنون و افسرده ریخته. حالا این‌ها را ترجمه هم نکردی، نکردی. خوبیت ندارد. اما خودشان هم می‌دانند، دست‌کم تو هر ساختمان این شهر یک آشفته‌حالی هست. یکی همین همسایه‌ی طبقه‌ی یازدهمِ خودمان، نمی‌دانم دیوید، داوید یا چی. تو سرما و گرما قدم‌رو کف خیابان را تا چهار پنج ایستگاه بالا و پایین می‌کند، عقبِ ته‌سیگار. پنجاه سال را شیرین دارد. جیب‌هاش را پُر می‌کند از کونه‌سیگارهای کف خیابان و بعد پشت‌به‌پشت دود می‌کند. کارش همین است. صبح تا شب فِرِت و فِرِت سیگار مفت می‌کشد. چند بار هم از من گرفته. یک‌بار به «زیبا» گفتم: «این بابا با این‌همه سیگاری که فرو می‌کند به ریه‌اش خوب سرحال و روپاست.» حرفم تمام نشده بود که سرفه‌اش گرفت. چنان سرفه‌ای که می‌گفتی این صدا از آدمیزاد نیست. خیابان می‌لرزید. خلق‌الله گوش‌هاشان را گرفته بودند مبادا کر شوند. صدا از اعماق جانش بیرون می‌زند انگار. باید بشنوی، مثل رعد و برق صدا می‌کند.

بگو آمده بود دمِ خانه که سر و صداتان زیاد است. تو پیش هم پُر بود. عذر خواستم. گفتم دوست «نیلو» آمده تا با هم بازی کنند. تو این سرمای بی‌پیر چی کار کنند؟ بچه‌اند خب. اما چشم، حق با شماست. وارفت. لبخند که زدم گره ابروهایش باز شد. بعد کمی این پا آن پا کرد و گفت: «می‌دانم این آپارتمان قدیمی است؛ اما صدا بدطور می‌پیچد پایین. سرسام می‌گیرم.» بعد هم رفت. این شد فتح باب آشنایی‌مان. گاهی می‌دیدمش، تو اتوبوس، خیابان یا همین سوپرمارکت سر چهارراه. سلام و علیکی می‌کردیم یا از دور برای هم سر تکان می‌دادیم. بار بعد هم که به حرف دیدمش، پایین ساختمان بود. ایستاده بودم کنار در ورودی و سیگار می‌کشیدم که از دور پیداش شد. یک کیسه‌ی خرید هم دستش بود. از دور برایش دست تکان دادم. ندید. من هم برگشتم طرف دیگر و پُکی به سیگار زدم. بعد آمد و یکهو دست گذاشت رو شانام. خودش بود. کمی خم شد و بی‌مقدمه گفت: «ترکیش تخفیف ویژه گذاشته. هفتصد و پنجاه دلار رفت و برگشت.» گفتم: «خب؟» گفت: «همین دیگر.»

بعد هم بی‌خداحافظی راهش را کشید و رفت.

«زیبا» می‌گفت: «این بابا یک‌طوریش هست. این‌همه آدم تو این ساختمان هرشب هرشب پارتی و بند و بساط دارند، بزن و بکوب راه می‌اندازند که بیا و ببین. بچه‌هاشان جمع می‌شوند تو اتاق، از در و دیوار بالا می‌روند. آن وقت این بابا دیواری از ما کوتاه‌تر پیدا نکرده، دم و دقیقه پیغام پسغام می‌فرستد که چی؟» زنش می‌گفت که بعد از فوت مادرش به‌هم ریخته. یعنی تا این‌جا که بوده‌اند، خوب بوده. بی‌تابی و اشک و زاری هم داشته؛ اما معقول. ایران که رفته، از این رو به آن رو شده.

گفتم: «خانم، این مادر مرده ناخوش است. عمدی ندارد. داغ‌داری بی‌طاقتی می‌آورد. اما با این حال این بار که آمد می‌گوییم بار آخرش باشد.»

زنش می‌گفت که آن‌طور هم نبوده که نخواهند برگردند، نمی‌شده اصلاً پدرش هم همه‌چیز را نمی‌گفته. نمی‌دانستند رو به احتضار بوده که اگر می‌دانستند خب کاری می‌کردند، مثلاً زن می‌مانده و کارت اقامتشان که می‌رسیده پُستش می‌کرده تهران یا اصلاً خودش هم بعد از گرفتن کارت می‌رفته.

دیگر خودش هم بالا نمی‌آمد. گمانم شرم داشت از من. هر بار که به‌قول خودش سرسام می‌گرفت، پدر یا همسرش را می‌فرستاد بالا.

«زیبا» گفت: «اگر دوباره بازی راه بیندازد، زنگ می‌زنم به پلیس ببینم این بابا چه حقی دارد دم و دقیقه یکی را بفرستد بالا.»

خب راست هم می‌گفت. عصبی شده بود. تا کاسه بشقاب‌ی یا چیزی از دستمان می‌افتاد یا «نیلو» می‌دوید، یکی در خانه را می‌زد. من هم کُفرم درآمده بود. بالأخره رفتم سراغ سرایدار ساختمان. تا برسم پایین چند بار جملات را تو ذهنم مرتب کردم. کلمه‌هایی را هم که لازم داشتم از جست‌وجوگر گوگلِ گوشیِ همراهم پیدا کردم. خدا پدر و مادر سازنده‌اش را بیامرزد. آخر این زبانِ لامصب که تَه ندارد. من خودم چهارده‌سال دبیر ادبیات بوده‌ام. می‌دانم چه مشقّتی دارد. چه برسد به زبانی که زبانِ مادریت هم نیست. آن وقت می‌شود مرگِ مفاجات. سعی کردم جملات کوتاه و مختصر باشد تا سؤال پیچم نکند. می‌دانستم که اگر بحث در بگیرد، باید به صورتش نگاه کنم و لاجرم سرم را به نشانه‌ی تأکید تکان بدهم که بله همین‌طور است که می‌گویید. نمی‌دانم از بداقبالی بود یا خوش‌اقبالی که خوردم به در بسته. راستش لبخند رضایتی هم به لبانم نشست. آن وقت روز

البته کمی عجیب بود که دفتر ساختمان بسته باشد. ولی خب آدمیزاد است. گفتم شاید رفته است پی قضای حاجت. تا کسی نیاید برگشتم بالا، به «زیبا» هم گفتم نبودند، باشد برای بعد.

بگو برای خودم هم عجیب بود. لابد کسی را نداشتند که پیرمرد آن طور اصرار می کرد جان شما و جان پسر. رفاقتی هم نبود اصلاً. سلام و علیکی بود و دست تکان دادنی فقط. آن هم صدقه‌ی سرِ سرسام گرفتن‌های پسرش بود از دست «نیلو» که هم کلام می شدیم.

همسرش بیشتر اهل معاشرت بود انگار. چندباری دیده بودمش که دوش به دوش هم کلاسی‌هاش قدم می زد و اختلاط می کرد. زبان فرانسه را هم خوب حرف می زد؛ اما ندیده‌ام با همسایه‌ها معاشرتی بکند. خب این جا اغلب این طورند. بیشتر دوست دارند با انگلیسی‌زبانی یا فرانسه‌زبانی بجوشند تا بخواهند با هم‌زبانان هم کلام شوند. دوست هم‌زبان هم داشت البته. اواخر تابستان بود که با دوست آمدند مدرسه. سلام و علیک گرمی هم کردیم. اول جا خورد. نمی دانست من آن جا تدریس می کنم. گفت برای ثبت‌نام پسرِ دوستش آمده‌اند. گفتم: «چه کلاسی؟» گفت: «اول.» گفتم: «این جا کلاس اول را دوساله می خوانند.» چیزی نگفتند. بعد اسمش را اضافه کردم به کلاس اولی‌ها. فرم ثبت‌نام را هم دادم دست مادر بچه. داشت فرم را پُر می کرد که گفتم: «چقدر کار خوبی می کنید خانم.» گفت: «اگر به من بود صدسال سیاه هم زیر بار نمی رفتم. خرده فرمایش‌های پدرش بوده که این جاییم. از ایران فرمایش کردند که امسال بچه را ثبت‌نام کن! آدمیم» گفتم: «خب بد است پسران یاد بگیرد به زبان مادری‌اش بنویسد؟» نگاهش را کج کرد طرف پنجره‌ی پشت سر من و با انگشت شست و اشاره نرمه‌ی

تشویش اذهان خصوصی | ۲۰۷

گوش بی‌گوشواره‌ش را مالید و گفت: «مرده‌شور زبان مادری‌اش را هم ببرند. همین فارسی شکسته‌بسته را هم نمی‌خواهم حرف بزند.» می‌بینی؟ خب همه هم که این‌طور نیستند. گواهِش همین دویست‌و‌خرده‌ای دانش‌آموز که از تعطیلی آخر هفته‌شان می‌زنند. دوستش اما از همسایه‌ها مان نبود. ندیده بودمش. نشانی خانه‌شان می‌شد جایی حدود مرکز شهر، خیلی دورتر از نشانی ما. نمی‌دانم شاید به او هم سپرده بودند تا حواسش جمع آن خدایبامرزش باشد.

بگو دیگر خبری نبود. کسی هم نبود تا پیغام پسغام بیاورد که آرام، سرسام گرفتیم. دو هفته‌ای که گذشت، دلم طاقت نیاورد. به «زیبا» گفتم: «این بابا پاک نیست شده. دیگر تو پارک هم آفتابی نمی‌شود.» گفت: «کو آفتاب؟ تو سرمای زیر بیست درجه تو سر سگ بکوبی از خانه‌اش بیرون نمی‌زند.» راست می‌گفت. زمهریر بود؛ ستیغ سرما. حالا هم هست البته. دیدم این‌طور نمی‌شود. باقی‌مانده‌ی چای داخل لیوان را هورت کشیدم و «نیلو» را صدا زدم. آمد. گفتم: «بپر.» گفت: «چی؟» گفتم: «برو بالای مبل بعد پیر پایین.» همین‌طور مات نگاهم کرد. گفتم: «بپر بابا.» گفت: «آخر...» گفتم: «کاریت نباشد. بپر.» رفت بالای مبل و نگاهم کرد. با سر اشاره کردم که بپرد. پرید. گفتم: «دوباره!» باز پرید. همین‌طور بالا می‌رفت و بعد می‌پرید پایین. خنده‌اش گرفت. قه‌قاه می‌زد و می‌پرید. «زیبا» ایستاده بود تو آستانه‌ی در آشپزخانه و طوری که نگران چیزی باشد نگاه من می‌کرد. گوش تیز کردم به در. صدایی نبود. صدای خنده‌ی «نیلو» خانه را پر کرده بود. بعد «زیبا» هم از خنده‌ی «نیلو» خنده‌اش گرفت. «نیلو» مدام بالا می‌رفت و پایین می‌پرید، بالا می‌رفت و پایین می‌پرید. غش‌غش می‌خندید و می‌پرید. «زیبا» هم صدای خنده‌اش بالا گرفته بود. خانه پُر شده

بود از صدا. گوشم به در بود که نمی‌دانم چطور دستم به قندان گرفت و قندان با ضرب به زمین خورد و صدا کرد. سکوت شد. «نیلو» نگاهش خیره مانده بود به حبه‌قندهای کف اتاق. از کف اتاق که صدا بلند شد، بغض «نیلو» هم ترکید. بعد به دو دوید تو بغل «زیبا». نمی‌دانم با چی هفت‌هشت باری پشت هم کوبیده بود به سقف خانه‌شان تا بگوید سرسام گرفتم. نگاه «زیبا» کردم که خب، هستش.

بار بعد هم که دیدمش، شد بار آخر. آش‌رشته بار گذاشته بود «زیبا». خانه را بوی سیرداغ برداشته بود. یک کاسه آش کشیدم با مخلفات و رفتم پایین. در را که باز کرد نگاهش رفت به کاسه آش داخل سینی. سلام و علیکی کردیم و بعد کاسه را برداشت و بالا گرفت و بو کشید. صورتش را پاک‌تراش کرده بود. تشکر کرد. گفت که الان برمی‌گردد. چند بار از لای در سرک کشیدم؛ اما چیزی پیدا نبود. صدا کرد که بیا تو. گفتم: «نه همین‌جا خوب است.» گفت: «تعارف می‌کنی، بیا تو. کسی نیست.» داشت ظرفش را می‌شست. گفتم: «عجله‌ای نبود حالا.» خانه‌ی ساده‌ای بود. دو تا مبل و یک فرش و یک تلویزیون. میز ناهارخوری‌شان هم جای میز ما بود. خب تو این ساختمان صدی نود خانه‌ها شبیه به هم‌اند. هر که می‌رسد، تا سه چهار سال تو شیش‌وبش ماندن و برگشتن است. این‌طورهاست که دستشان نمی‌رود به خرج. بعد چشمم افتاد به میز. یک ریسه لامپ رو میز نهارخوری افتاده بود. گفتم: «ریسه می‌خواهی چی کار؟» کاسه را لب‌به‌لب کرده بود از پسته. گفت: «برای بالکن. تو این ظلمات که نمی‌شود نشست.» گفتم: «می‌ترکند از سرما.» گفت: «امتحان می‌کنیم، شاید نترکیدند.» کاسه را که دستم داد دیگر بهانه‌ای برای ماندن نبود. رفتم.

تشویش اذهان خصوصی | ۲۰۹

می‌گویم: شما کنار جسد ریشه پیدا نکردید؟ آخر حالش حال این کارها نبود. تو بالکن چی؟ آن‌جا هم نبود؟ خب، من هم ندیده‌ام که باشد. فرداش را می‌گویم. جانم به لب رسید تا آفتاب زد. بگو با هر والزاریاتی بود لباس تن کردم و پاورچین از خانه بیرون زدم. خواب بود «زیبا». در ورودی را که باز کردم، باد کشید به صورتم. شالم را بالا کشیدم و راه افتادم. زمین فرش بود از برف. تو خیابان پرنده پر نمی‌زد. اگر سرخیِ خونابه‌های یخ بسته که تا درخت کنار پیاده‌رو راه گرفته بودند پیدا نبود، مشکل می‌شد فهمید شب قبل جسد کجا افتاده بوده. با نوک کفش که برف تازه را پس زدم سرخی خون پیدا شد. نمی‌دانم از سرما بود یا چی که پاهام بنا کردند به لرزیدن. رفتم تا سکوی کناری. خواستم سیگاری آتش کنم، نشد. باد نگذاشت. بعد یک‌آن نگاهم افتاد به توده‌ای آویزان که چسبید بود به دیواره‌ی سکو. سر خم کردم و چندک نشستم رو به سکو. چی می‌توانست باشد؟ یک توده‌ی مو. یک تراشه از استخوان جمجمه بود، آویزان به پوست. یکی دیگر هم بود. کوچک‌تر. پیچیدمشان لای دستمال. بعد رفتم کمی آن‌طرف‌تر، کنار دیوار ساختمان. با نوک پا برف را کنار زدم. چیزی نبود. دورتر باز یک تراشه استخوان باریک افتاده بود کنج دیوار. لای دستمال که پیچیدمش صدای رعدِ سرفه بلند شد. همان همسایه‌ی طبقه‌ی یازدهم بود. سیگار می‌خواست. دادم. نگاهی از سر تشکر انداخت و رفت. باورتان می‌شود؟ باز هم بود. خیلی دورتر از آن درخت کنار پیاده‌رو. این دوتا قوطی کنار پنجره را می‌بینی؟ بگو پُرند از تراشه. خیلی‌هاشان را از محله‌های دیگر پیدا کرده‌ام. خیلی دورتر از این‌جا. زیادند. شما هم اگر بگردید به حتم پیدا می‌کنید.



نشر سایه ها

WWW.Sayeha.org